

رمان دوره گرد | 1368***parya کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه

یک : رمان دوره گرد یه رمان مستقل نوشته شده بود ... اما چون خیلیا براشون رمان خانه ترس مبهم بوده ، گذشته ی مینا همون ابهاماتِ رمان خانه ترس پس قبل شروع به خوندن این رمان ... خواهشاً خانه ترس و بخونید تا اینجا سوالی پیش نیاد .

دو : این رمان هم مثل خانه ترس واقعی ست ... اما جز اسم خودم تمام اسم ها و شهر ها تغییر کرده ، همه این افراد هستند اما اسم ها شون و شهر تغییر دادم .

سه : شهر های انتخاب شده رو به شخص ندیدم و فقط از روی نت فضا سازی کردم و شایدم درست نباشه .

چهار : تنها شخصیت های رمان خانه ترس که اینجا حضور دارند ... مینا (مایا) ... ازیر (مجیر) و هارون فعلا البته ... از شخصیت و چهره تغییر شون دادم ... الکی واسه دل خودم ...

پنج : از الان دارم میگم نگید نگفتم ... کس های که مذهبی هستند سن پایین دارند و البته برای اینکه رابطه ی که بعضی ها گفتند باز بشه بهتر می گم ... و صد البته تو کتاب های من خبری از نژاد پرستی و دین و مذهب مورد قبول یکی نیست ... بستگی به جاش داره که افراد با دین و نژاد مختلف هستند .

شش - این کتاب بجز زندگی شخصی مینا ده تا قصه فرعی داره که با شون می تونید زندگی کنید و درس بگیرید ... شاید یک مورد نزدیک خودتون دیده باشید ... این ده قصه با یه سوال شروع می شنند ... چرا این طوری شد ؟ و مینا قرار به این سوال جواب بده .

هفت : قبل شروع هر قسمت بالاش توضیح می دهم که قرار با چی رو به رو بشید و چه چیز این اتفاقات رو به وجود آورده ... مهم ، بخونید .

هشت : دیگه نمی گم مینا چطور درمان می کنه و چرا دوره گرد شده چون بقدری رمان گفتم ... اینجا سوال نیست جواب ... سوال ها مال خانه ترس بود.

نه : رابطه مینا و ازیر نه گناه نه دروغ ... دو مخلوق از دو جنس متضاد هر دو به یه خدا ایمان دارند و با یه سنت عقد شدند ... به خدا درکش سخت نه انجامش ... البته درست پیامبرمون ممنوع کرده اما جن وانس رو... اون هم عقدی نبود تقریبا زنا بود ... ازیر پری ذاتش با جن زمین تا آسمون فرق می کنه .

دهم : بچه ها ... دوستان ... بزرگان ... خلاصه همه وقتی رمانی خونید الان هر طوری که بود ... می تونید بدون تلخ زبانی به نویسنده بگید ... من می دونم سبک نوشته ام مشکل داره ... اما نگاه م ... تجربه هام مشکلی نداره ... پس وقتی دارم تایپ می کنم واقعی ... دروغ نمی گم که همه بشین بخونن ... نه ... من رمان های عاشقانه هم می نویسم مثل زال که گفتم واقعی نیست ، فقط برای بردار زادهام که زال بودند نوشتم ... دوم اگه به ترس رمان جدال هم که گفتم واقعی نیست ... برای نوشتن یه کلمه که هزاران نفر می خوند دیوانه م دروغ رو راست جلوه بدهم ... از خودم نمی پرسم فردا محشر چه جوابی به خدام بدهم ؟ ... من بارها و بارها اجنه بهم حمله کردند چون یه غلطی کردم ... اگه الان شما به اسم مجیر و ازیر می شناسید صد من نمی شود ... شاید نبودم که بنویسم ... خواستم رمان بنویسم اما عاشقانه دیدم تو سایت شما از هرچی حرف زدند الا از موجودی به اسم پری و خاندانش ... جن ها شده بودند نقش منفی و باور عجیب که این اون نقص می کرد ... قصه واقعی که بی خیال سکوت اختیار می کنم ... کلی فکر کردم می ترسیدم شروع کنم چون فکر می کردم ... برای تغییر یه باور غلط اونم استفاده از تجربه شخصیم که تا بحال فقط دوست و آشنایی خیلی نزدیکم می دونستند سخته ... حدس و ترسم حقیقت شد مثل توپ بهم ضربه زدید که قید رمان ترسناک و واقعی رو بزنم کنار... که دوست های گلم که همیشه باهم در

ارتباط بودند و خواستند ادامه بدم ... با خودم گفتم الان که قلم برداشتم باید تا آخر برم ... از خدا هم می خواهم کمکم کنه ...

حرف آخر : همون طور که شاید بدونید من دوتا رمان دیگه هم در حال تایپ دارم پس تا سرم یکم خلوت نشده دوره گرد هفته ی یه پست و شاید دو پست داشته باشه ... دوستان گلم باهم در ارتباط باشید و نظر و تشکر یادتون نره راستی سر هر پست تشکر بزنید تا همراهم بشناسم ... و اول اردیبهشت تولدم از الان ذوق مرگ شدم .

ممنون از همراهی همه شما .

مینا د.

به نام خدا

پنجره رو باز کردم ؛ به شب سیاه نگاه کردم ، سرم به چارچوب سفید رنگ تکیه دادم ، دستم دور خودم حلقه کردم ... درد داشتم تنها بودم دنیایی پر از سوال های که برابیم پاسخی نداشت ، هر گره ی رو باز می کردم درست یه گره کور دیگری بهم نگاه می کرد .

دستی به شکمم زدم و حسرت خوردم ؛ حسرت چیزی که به گفته ازیر وقتی بهش می رسیدم که ده نفر آخر لیست و درمان کنم .

اشک هام سر خوردند؛ زندگیم ، آرزوم ها ، الان باید با شخصیتم تغییر می کردند . آن دختر ساده و ترس و ، باید شجاع می شود !

باید خشن می شود !

هیچ کدام از احساسات زنانم نباید هویدا بشه ؛ تا وقتی که ماجرا تمام شود .

گرما که بهم خورد متوجه برگشتش شدم ، دست ها شو دورم حلقه کرد و گردنم و بوسید .

– آماده ی عزیزم ...؟

بغض کرده بودم ، ترک کردن زندگیم جای که سه سال برابیم ترس و درد حتی اگر داشت ، بهش عادت کرده بودم و ترک عادت سخت و دلهره آور بود .

وقتی دید جواب نمی دهم حلقه دست هاش و محکم تر کرد .

– مینا ... مجبوری ... نمی خوام وادار به این کارت بکنم ...

برگشتم محکم بغلش کردم و با صدا گریه کردم هر چه بود . نمی خواستم ، من آدم ماجرا جویی نبودم یه آدم معمولی که دوست داشت مثل آدم های دیگه باشه .

صورتتم رو با دست های همیشه گرمش قاب گرفت .

– بس کن ... ! می دونی که وقتی مثل یه بچه گریه می کنی من بیشتر هوس تو می کنم ؟

– ازیر من ... من ... نمی خوام ... چرا باید قبل اینکه بچه ام شکل بگیره اون واسه یکی دیگه بکشم ؟
موهام نوازش کرد .

– تو خودت قول دادی مینا ... من و تو هر وقت بخوایم می تونیم ...

داد زد :

– نه تو بهم دلیل شرط تو نگفتی ... ازیر من یه زنم ... یکی که آرزو هاش با اون جن ها فرق می کنه ... من نمی خواهم از ...

– هیش ... باشه ... گوش کن تو ازم بچه می خواهی ...؟

سرم به جواب مثبت تکون دادم . از روی میز کارش دو تا عکس به طرفم گرفت با تعجب نگاهش کردم .

– این دو تا رو می شناسی ؟

عکس ها رو ازش گرفتم و فکر کردم ، چهره زن خیلی برام آشنا بود اما یادم نمی اومد کجا دیدمش .

– نمی دونم ... فکر کنم چهره اش آشناست !

کیف مسافرتیم به طرفم گرفت .

– این اولین زنی که باید درمانش کنی .

اخمی کردم و کیف پرت کردم .

– بسم ... چرا نمی فهمی من این ... کار رو ... نمی کنم ... بفهم .

کنارم لبی تخت نشست .

– عزیزم من کنارتم ...

– آره فقط واسه همبستری ...

لبخندی زد :

– وقتی داشتی اصرار می کردی که خودت جرم های مامان تو پاک می کنی چرا به اینجاش فکر نکردی ؟
دست هاش و گرفتم .

– ازیر ... من چه گناه ی کردم ...؟! چرا باید این کار بکنم ...؟! چرا باید اجازه بدم از بدنم از چیزی که حق من ... یه جن یه اشغال استفاده کنه !؟

خندید : شامل عزیز دلت هارون نمی شه دیگه ؟
لبخندی زدم .

– دلم براش تنگ شده .

– خوبه دلت برای من تنگ نمی شه پس ... هارون همیشه پیشت ...
– ازیر ... منظورم این نبود ... تو این دو ماه ندیدمش .

تو چشمام خیره شد ، نگاه سرمه ی و براقش رو بهم دوخت .

– مینا ... من درکت می کنم ... فقط ده نفر مونده تحمل کنی بعدش از خوشحالی رو زمین بند نمی شی ... قسم می خورم .

سرم روی بالش گذاشتم .

– این بار هم به خاطر تو اما هر کسی که بنظرم حقش بود رو درمان نمی کنم ... قبول ...

با بوسیدنم نه جوابم و داد نه شرط بعدی باقی گذاشت ؛ اگر چه تو این سال ها از زندگی من و ازیر برام سخت تر از با هم بودنمون ، دادن اون ماده بود که با نزدیکی ما به وجود میومد .

یه اکسیر برای اجنه بود . درد آور تر وقتی شد که هارون وقتی شک کردم که باردارم بهم گفت امکان نداره چون من خودم قبل شروع مراحل اولی لقاح ، اون به خورد جن ها دادم .

وقتی این و شنیدم آتیش گرفتم ، تا دو روز با ازیر قهر کردم و تمام مدت از خدا طلب بخشش می کردم ؛ من با دست خودم بچه ام نابود می کردم .

اشک هام و پاک کرد و بلند شد ، در حالی که نفس های عمیق می کشید بهم نگاه کرد :

– خوبی ؟

– نه ... ازت متنفرم !

لبخندی زد :

- تنفرت هم سر چشمه ی عشق !
- نه واقعا ازت متنفرم !
- به طرف پنجره رفت و نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد .
- اسمت ... ثریاست ...
- نه نیست ... میناست .
- هویتت باید پنهون باشه ، در ضمن دختر عمه این دختره ؛ از بچگی خارج بوده و تا الان نه اون ها ثریا رو دیدند نه ثریا اون ها رو ...
- اسمش و دوست ندارم ... می خواهم اسم خودم باشه .
- تو سر هر حرفی لج نکنی آروم نمی شی نه ؟
- لبخندی زدم و با ادا گفتم : نه .
- آخرین اطلاعی که از ثریا قبل مرگ مادرش داشتند وقتی بود که دانشجوی سال اول پزشکی بود ... و از الان بگم ... این به عهده ی تو که ادای پزشکی در بیاری !
- نمی شود دکتر نباشه ؟
- چرا می شود اگه دختر عمه ایشون نبودند ... در ضمن من زنگ زددم گفتم فردا می رسم ایران !
- خندیدم و چشمام و تنگ کردم .
- به کی زنگ زدی ... مگه تو الان کجای ؟
- با صدایی من گفتم : در خدمت خانمم .
- لبی تخت نشست جدی شد و گونه م رو نوازش کرد :
- مینا ... نگران نباش من همیشه پیشتم ... نه واسه همبستر شدن واسه مواظبت از تو ... اسم دختر مهشید اهل تهران بوده بعد ازدواج اومدند شیراز .
- مشکلتش چیه ؟
- این و اونجا پیدا می کنی ... اما تا خودش و نشون نداده تو هم نباید خودتو نشونش بدی !
- اینم از دشمن های مامانم بوده !؟
- برگشت تا نگاهم نکنه .

– نه این ده نفر رو مادرت مقصر بود و اون ها این طور انتقام گرفتند ... از امروز هارون همراه ت ...

خندید : اما به عنوان ملوست ...تا آماده شی منم وسایل تو آماده می کنم .

– همیشه استراحت کنم درد دارم هنوز !

– باشه بخواب ...

چشمام رو بستم و ته دلم آرزو کردم تمام این ده نفر مثل اجنه های که مستقیم درمان کردم آرام و مهربان باشن ، اما دلم بهم این آرامش رو نمی داد و نگران بود نمی دونستم چرا نگرانم ؛ اما نگرانیم بی دلیل نبود .

با نوازش صورتم چشمام و باز کردم ، ازیر دستم رو گرفت فشار داد

– بهتری ؟

نفسی کشیدم و به چشمای قشنگش خیره شدم .

– می تونم ازت یه سوال بپرسم ؟

دستم کشید تا بشینم :

– بپرس !

– چرا می زاری برم تو دهن شیر !؟

بلند شد و خندید : دهن شیر !؟

سرش و با تاسف تکون داد : پاشو دیر شد باید تغییرت بدم .

– جان ... تغییر واسه چی ؟

دستم گرفت و بلندم کرد یه مانتو جین بهم داد تا بیوشم در حال پوشیدنش بودم و غر زدم

– الان اینقد فیلمیش نمی کردی نمی شود ؟

– ثریا یه اخلاقه ی داره که باید رعایت کنی ... تو این مدتی که اونجایی یه بار هم بر نمی گردی به شخصیت خودت !

لبی تخت دست به سینه با اخم نشستم

– به یک باره بگو بمیر !

جلو پام نشست و کفش های یه سانتی خوشگلی به پام داد ... صورتش رو قاب گرفتم .

– ازیر تو میای پیشم مگه نه ... تنهام نمی زاری ؟

بلند شد منم بلند شدم ، موهام مرتب کرد و طبق عادتش گونه راستم و بوسید : آره میام ... خب بجنب الان هواپیماش مشینه .

خندیدم و شال و سرم کردم . هارون کنارم ظاهر شد زانو زدم و بغلش کردم نگاه همیشه نگرانش و بهم دوخت و بعد به ازیر نگاه کرد .

– خیلی خب بریم ملوست رو دم در بغل کن .

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدیم ، رفتیم تو حیاط ازیر و محکم بغل کردم و چشمام و بستم .

تذکر اول

اشیا و اجسام : اجنه مثل ما تو همین کره گرد آبی زندگی می کند و از اشیای ما برای مواردی استفاده می کند . اما از اونجای که زندگی ما صنعتی شده و استفاده وسایل و بعضی از اشیا و اجسام امروزی برای اجنه غیر ممکنه ؛ که یکی از اون ها الان رو به روش نشستید . فکر کنم همه می دونید اجنه به فلز حساسن ، تنها فلزی که بهشون آسیب نمی زنه طلا ست .

داستان اول

مهرداد خسته از سرکار برگشته بود . او مهندس راه و جاده سازی بود ، برای شغلش به شیراز با نو عروسش اومده بود .

مهشید در حالی که برای همسرش آبمیوه سرد و تگرگی می آورد .

نگاهش به در باز افتاد

– مهرداد عزیزم در چرا بازه ؟

مهرداد نگاهش کرد و بعد به مسیر نگاهش .

– نمی دونم خسته ام شاید یادم رفته ببندمش .

کنار مهرداد نشست آبمیوه رو بهش داد

– چی شده دمگی ؟

مهرداد جرعه ی از محتوی لیوان خورد ، سردی و عشق اون آب میوه به بدنش هجوم برد با نگاه سپاس گذاری به مهشید نگاه کرد . مهشید که حس خوبی به در نداشت بلند شد و در بست .

– امروز به اتفاق عجیب افتاد .

– چه اتفاقی ؟

به طرف آشپزخونه رفت تا برای شام میز و آماده کنه .

مهرداد هم به کمکش رفت در حالی که داشت بشقاب ها رو آب می زد گفت : یکی از کارگره ها دیشب از پشت بوم خونه اش افتاده و دست و پاش شکسته الان همه کارگره ها می گند چون به ساحت مقدس اجنه اهانت شده ... مردم هم چه باورهای که ندارند ...

مehشید اما نگران شد چون می دونست همسرش موجودی که تمسخرش می کرد وجود دارد و سخت انتقام جوست.

– مهرداد ...!!!!

مهرداد برگشت : جانم ... چی شده چرا رنگت پریده ... این تخیلات به عده آدم عقب موندس .

– نه نیست چون قرآن تاییدش کرده .

مهرداد که مرد پابندی نبود و شاید هم به چشم ندیده بود روی اصرارش موند .

– حتی اگه باشه چه دلیل داره بره اون بندازه ... مسخره ست .

مehشید که هنوز درک نمی کرد چرا داشت می ترسید و بغل کرد و نوازشش کرد .

مهرداد چشمش و بخاطر تکان های مهشید باز کرد خواست حرفی بزنه که مهشید روپوش لباس خوابش پوشید و مثل یه آدم آهنی از اتاق بیرون رفت . مهرداد نمی دانست قرار بود برای مهشید چه اتفاقاتی بیفته و چشم بست و خوابید . صبح که پاشد مهشید با حوله حمام و موهای خیس داشت موهای ابریشمیش و شانه می زد و لبخند همیشه روشنش تو چهره اش زنده بود نگاه سبز روشنش بی حس تر از همیشه بودند .

اما مهرداد با دیدن چیزی برخلاف غیرتش ترجیحی داد خود مهشید بهش دلش رو بگه .

هر ماه همین بساط زندگی شان شده بود هر بار که صبح بیدار می شود حس می کرد تکرار این صبح دیگه روی عصابش راه می ره .

اون صبح از کوره در رفت و به مهشید که مثل یه نقاشی لبخند می زد نگاه کرد . گره حوله رو باز کرد پاهش سست شد و زانو زد

تو ذهنش فقط یه سوال تکرار می شود . چرا مهشیدش همچین کاری باهش کرده ؟

من و از خودش جدا کرد چشمام و باز کردم به دور و برم نگاه کردم کسی پیشم نبود باورم نمی شد ، اما نبود .
ملوس میو میو کرد بغلش کردم و از در سیاه رنگی خارج شدم و وارد سالون شدم عینک قاب مشکی که زده بودم
با انگشت بالا بردم و از پشت شیشه اون زن و شناختم برایش الکی دست تکون دادم بدبختانه نمی دونستم چه
غلطی بکنم که شخصیت ثریا باهش در تضاد نباشه ...

دست شو تکون داد منم به طرفشون رفتم سعی کردم مثلا لهجه داشته باشم

– سلام ... شما حتما مهشید جونى .

مهشید محکم بغلم کرد که تو بغلش حس بدی داشتیم حس کردم که خودش هم از بغل کردن من همون حس و
داشت . لبخندی زدم که مهشید هم لبخندی زد و دستم گرفت

– این شوهرم مهرداد ...

دستم جلو بردم دستم فشرد

– منم ثریام خوشبختم .

مهرداد سری تکون داد و مهشید دستم کشید تا بریم ، سوار ماشین مهرداد شدیم . مهشید مدام داشت برام از
کس هایی می گفت که مجبور بودم بگم چقدر مشتاقم ببینمش . مهرداد از شیشه آینه بهم نگاه کرد . معذب شدم
و سعی کردم به بیرون نگاه کنم .

مهشید تعارف کرد داخل بشم و چمدونم گرفت ، داخل شدم یه خونه نقلی بود مرتب شیک و باسلیقه دکور شده
بود

– بیا تو عزیزم تعارف نکن ...

مهرداد رو به مهشید گفت

– من سرم درد می کنه می خواهم بخوابم .

مهشید با خنده گفت : باشه تو برو بخواب .

مهرداد به طرف اتاقش رفت حس می کردم اصلا از من خوشش نمیاد .

مهشید مانتوش در آورد و ازم خواست مانتوم در بیارم . به نظر حرکت و خوشحالی یکم غیر واقعی بود .

– خب ثریا جان زندگی اون ور چطوره ؟... راستی اسم گربه ات چیه ؟ ...گشنت نیست ؟

– نه ممنون ... اسمش ملوس ...

لبخندی زد و گردن ملوس نوازش کرد . مانتوم گرفت و کنارم نشست.

– مهشید شوهرت از اومدن من ناراضیه ؟

– نه بابا ... فقط خسته ست همین ... بهتر می دونی از کی ندیدمت ...

هنوز پیش پدرتی ؟

هنگ کردم .

– نه مستقل شدم (فکر کردم خارج های از یه سنی مستقل می شن) ... تو بگو ببینم با شوهرت خوشبختی !؟

نفسی کشید : اوایل اومدنمون به اینجا آره خیلی اما یهو رفتارش تغییر کرده ... انگار که ازم سیر شده .

دستش و نوازش کردم . چون می دونستم کی این فاصل ها رو درست کرده .

– راستی تو که متخصص زنانی می تونی بگی چرا من یه مدت علائم بارداری بهم دست می ده بعد که تست می دم

جوابش مثبت اما تو ماه پنجم همه چیز از بین میره ؟

– خب ... خب ... رفتی پیش متخصص بعد سقط ...

– نه ... نه سقط نمی شه از بین می ره صبح که از خواب پا میشم هیچی نیست شکم تخت می شه و دوباره بدنم

نرمال میشه ... خسته شدم باور کن ... دوست های که اینجا دارم همه به سلامتی و عقلم شک کردند ... حس می

کنم حتی مهرداد ازم خسته شده ...

اشک هاش سر خوردند

– ثریا من دروغ نمی گم به قرآن تمام عوامل حامگی و دارم حتی حس می کنم یه چیزی تو شکمم ... مهرداد این

بار آخر با صدایی بلند سرم داد زد که چرا فکر نمی کنم ... آخه ما خیلی کم با هم رابطه داریم ... خب تصور کن

چقدر بهم سخت گذشت که گفت نمی تونه مال اون باشه ...

اشک هاش و پاک کردم . و دست هاش و گرفتم

– نگران نباش خدا کمکت می کنه ... خیلی ها مثل تو بارداری توهمی دارند ...

– یعنی چی ؟

– یعنی توهم می زنی بارداری در صورتی که نیستی ...

– پس دیونه ام ؟

خندیدم .

– نه بابا تو از منم عاقل تری .

نگاه ی به ساعت کرد .

– داره ساعت سه صبح می شه ما بیداریم ... بهتر بری بخواب خسته ی ... بیا اتاقت و نشونت بدهم .

لبخندی زدم و بلند شدم با هم به طرف اتاقی رفتیم که مخالف اتاق خودش بود در باز کرد .

– وقتی گفتم میای اینجا رو برات درست کردم ... خوشت میاد .

– آره ممنون .

– شب بخیر فردا می ببرمت بگردیم .

لبخند زدم در رو بست . ملوس و گذاشتم روی تخت و کمند کوچکی که سمت راست بود ، رو باز کردم و چمدون گذاشتم اونجا . هارون پنجره رو باز کرد با صدای پنجره یکه خوردم . نفس راحتی کشیدم

– هارون سگته کردم .

– اونجاست ...

– کی ؟

– اونی که دختره داره ...

به طرف پنجره رفتم باغ خفناک پشت ساختمون بود که یه درخت پیر بید داشت .

– خونه اش اونجاست .

– نه اگه خونه اش اونجا بود الان هم اونجا بود .

– هارون یه طوری حرف بزن من بفهمم .

– اون جن خطرناکیه ...

– چرا ... چون به مهشید توهم می ده ...

– نه چون توهم مهشید واقعیه .

دهنم باز موند : یعنی با مهشید ...

سرش به جواب مثبت تگون داد .

– خب ما باید چکار کنیم ؟

– تا نیاد تو بدن مهشید هیچ کار باید صبر کنیم .

نفس پر حرصی کشیدم دراز کشیدم

– هارون چرا زندگی من این طوری شد ... چرا دنیایی جدا از هم با قانون های که دارند همیشه خسوف و کسوف می کند؟

چشم بستم و سوی رویام رفتم رویای که امیدوار بودم پایان این درمان ها برام نوشته می شد .

– مینا ... مینا ...

– چشمم آرام باز کردم . هارون با دستش ازم خواست ساکت باشم . آرام بلند شدم و دنبالش رفتم کنار پنجره . از چیزی که دیدم تعجب کردم به مرد جوون به اون درخت تکیه داده بود .

– این چرا شبیه ...

– هیش .

ساعتم نگاه کردم به ربع به چهار صبح بود به ساعت دیگه اذان صبح می دادن .

مهشید با دو به طرفش می رفت ...

دستم گذاشتم جلو دهنم مرد جوری داشت از مهشید لذت می برد که معلوم بود آدم نیست .

تحمل نکردم خواستم برم که هارون دستم گرفت .

– داره مهشید و نابود می کنه ...

– مهشید به خواسته خودش می ره .

– نه غیره ممکنه ... در ضمن مگه وظیفه من درمان مهشید نیست ...

– تا وقتی جدا باشن نمی تونی ...

عصبی قدم می زدم .

– خب چکار کنم تا بیا تو جلدش ...

– احضار .

لبی تخت نشستم .

– من هنوز نمی تونم .

– چرا می تونی .

– می خواهم ازیر ببینم .

– نمیاد .

– چرا میاد .

کیفم باز کردم و چاق و در آوردم .

– نه نباید این کار بکنی ...

با چاقو دستم بریدم دردش تا مخچم رسید اما تمام اون درد رو دوباره حاضرم برای خوب شدن مهشید تحمل کنم ، تحمل می کنم .

هارون دستم گرفت تا مانع خون ریزی دستم بشه . اما پشش زدم و کناره پنجره رفتم . مرد مهشید ول کرد مهشید افتاد بهم خیره شده بود . ترس برم داشت کسی از پشت من و محکم به طرف خودش کشید . چشم های خشمگین ازیر واقعا ترسناک بود . با صدایی که تو گلوم خشک شده بود .

– مجبور بودم .

دستم گرفت محکم کشید و منم دنبالش می رفتم .

– ازیر گوش کن داشت بهش تجاوز می کرد ، ... داشت مهشید و می کشت ...

دستم با خشونت ول کرد و رفت بالا سر مهشید . مهشید همه بدنش کبود شده بود .

– بیا اینجا ...

با ترس کنارش نشستم با انگشتش خون که روی دستم بود روبرداشت و قطری روی لب های مهشید گذاشت بلند شد

– من با تو چکار کنم مگه نگفتم تا وقتی خودشو نشون نداده خودت نشون نمی دی هان ...

– اما من ...

شونه هام محکم گرفت : آسیب اصلی تو وارد کردی چرا نمی فهمی تا این دو تا یکی نشن تو نمی تونی کاری بکنی ...

سرم پایین گرفتم :

– نمی دونستم حس کردم به کمکم نیاز داره .

گونه ام نوازش کرد :

– مینا عزیزم کمک تو قبل از یکی شدنشون غیر ممکنه ... خیلی خب من میارمش تو اتاق پذیرای بیدارش کن .
سری تکون دادم .

ازیر ناراحتیم درک نمی کردم اما می دونستم مهشید چه حالی داره ... همین نمی تونست من پشت حصار نگه
داره .

مهشید بیدار کردم و اونم گیج بهم نگاه می کرد بلند شد و سعی کرد سر دربیاره چرا تو حال . وقتی به دروغ گفتم
اومدم آب بخورم دیدم روی مبل خواب . اونم بنده خدا باور کرد . تشکر کرد که بیدارش کردم .
ازیر لبی تخت نشسته بود از اونجای که هارونم تو اتاق بود مطمئن بودم قصد نزدیکی نداره .
کنارش نشستم .

– متاسفم .

– مینا من نگران نکن نخواه بزمن زیر همه چیز و ...

با بوسیدنش حرقش قطع کردم پسم زد .

بلند شد . قرار نیست چون اشتباه کردی من بیخشمتم ... فعلا تا یه ماه گوشو گم می کنه ... باید بیاریش تو
میریش ... بدون قدرت من .

و از پنجره پرواز کرد دماغ نشستم . هارون موهام نوازش کرد . اشک هام سر خورد .

– گاهی وقت فکر می کنم ازیر به یه دلیلی من تحمل می کنه ...

– ازیر عاشقت عشقی که حتی تصورش برای تو مشکل .

– پس چرا من پس می زنه ؟

– می فهمی به وقتش .

دراز کشیدم هارون پتو قهوه ی رنگی روم کشید .

اونقدر بی صدا اشک ریختم که خوابم برد .

صبح شده بود و نور بد جور اتاق روشن کرده بود . بلند شدم و رفتم بیرون که برم دستشویی که صدایی گریه
مهشید و شنیدم راهم کج کردم . چند ضربه به در زدم

– بیا تو ...

در باز کردم مهشید برگشت ، داشت تختش و مرتب می کرد . سعی می کرد نفهمم که داشته گریه می کرده .

– چی شده ؟

– هیچی ... راستی من صبحانه درست نکردم بریم بیرون ها .

دست های لرزانش و گرفتم باهش لبی تخت نشستم .

اشک هاش و پاک کرد .

– با آقا مهرداد دعوات شده ...

سرش تکون داد با بغض گفت : صبح ... یعنی یه مدت شک کردم اما امروز اعتراف کرد ... ثریا چرا این طوری شد؟
ما عاشق هم بودیم خوشبخت بودیم ... دوستم داشت یه مهشید می گفت صدتا جانم و هزارتا عزیزم . اما صبح که
گفتم ... بمونه تا امروز با هم باشیم ...

گریه اش شدیدتر شد . بغلش کردم تا آرام بشه .

با حق حق ازم جدا شد .

لبخندی زد – چه میزبان بدیم که نیومد تو رو هم وارد مشکلاتم کردم .

– نه عزیزم خوشحال میشم کمکت کنم .

– با یه دختر رابطه داره ... امروز گفت که من باعث شدم ... هرچی گفتم چرا من مگه چکار کردم حسی که اون
بهش می ده من نمی تونم بهش بدم .

– همه چیز تموم میشه به خدا امید داشته باش .

لبخندی زد و ازم تشکر کرد .

یه هفته از اومدنم به زندگی مهشید و مهرداد می گذشت داشتم فکر می کردم چکار کنم اون جن بیا داخل بدن
مهشید و من درمانشون کنم . هارون می گفت باید احضارش کنم ... اما آخه کدوم متخصص زنان رو دیدم جن
احضار کنه .

از اون طرف مهرداد گوشت تلخ مدام اذیتش می کرد چیزی که جن می خواست داشت تقدیمش می کرد .

فکری به ذهنم رسید . از اونجایی که به مهشید گفته بودم قرار خودم برم محل کار مهرداد تا واسه شام دعوتش
کنم آدرسش و بهم داد . بی چاره نپرسید چرا ... شاید مطمئن بود جواب رد می ده .

تو اتاق نشسته بودم که بیاد . داشتم جمله هام جوری تنظیم می کردم که ناراحت نشه .

با باز شدن در از فکر و خیال بیرون اومدم . بلند شدم سلام و سرد جواب داد پشت میز نشست .

- می توئم بیرسم چی شده که اومدید اینجا ؟
- راستش گفتنش آسون نیست ... و البته باورش سخت تر از گفتنش ...
- متوجه نمی شم .
- من تو این مدت که خونه شما یه چیز های فهمیدم ...
- بی حوصله گفت : نمی خواهم بی ادبی یا توهین تلقی کنید اما این موضوع بین من و همسرم ...
- ذوق زده گفتم
- دقیقا همین همسرتون ... چرا داری دودستی داری تقدیمش می کنی ...
- محکم روی میز کوبید .
- حرف دهنتم و بفهمم ...
- من که گفتم باورش سخته ...
- بلند شد در باز کرد : برید بیرون .
- به خودم نهیب زدم مسله الان مهشید نه غرور خودم .
- ببین آقای محترم من قصد توهین نداشتم ... زن شما در تاسخیره یه جن ...
- هنگ کرد تو چهره ام طبق حدسم زد زیر خنده ...
- خیلی بامزه بود ...
- شما عاشق هم بودید ... یه شب اون عشق تبدیل بی حسی و بی میلی به شما شد ... شب غیبش میزنه ...
- مزخرف چون خودم دیدمش با یه ...
- چشماش و باز بست کرد
- اگه تا الان طلاقش ندادم بخاطر همون حسی که گفتمی بود الان هم برو یه قصه نزدیک به واقعیت پیدا کن ...
- اونی که شما دیدید منم دیدم اون یه جن شاید از دور شبیه آدم اما نیست مهشید ناخواسته به طرفش می ره .
- شاید هم درست باشه ... اما شما که خلوت ما بی خبری ...

– همون قدر شما روی مهشید غیرت دارید اونم داره ... نمی ذاره بهش نزدیک بشید ... من بخاطر همین اومدم مهشید نمی دونه من چرا اومدم امشب یه شام سه نفر داریم ... شما باید مهرداد قبل باشید ، ببوسش ، بغلش کن ...

– چی تغییر می کنه ...

– توجه نکنید که من اونجام فقط رو خودت متمرکز کن... بقیه اش با من ... و قول بدید تحت هیچ شرایط فراموش نکنی که اون زن همسرت ... مهشیدت ... فعلا من باید برم ... منتظرم نزارید ... خداحافظ .

در باز کردم مهشید به طرفم اومد

– چی شد قبول کرد ...؟! ...

– نه بابا این شوهرت از کجا پیدا کردی ...

روی مبل ولو شد

– گفتم که قبول نمی کنه ... الان فکر رو ذکرش پیش اون زن ست ، به فکر من نیست ...

کنارش نشستیم و با خنده گفتم : باور کن من تنها غذایی که بلدم درست کنم پاستا ست ...

خندید

– دور همه ی میزینیم زنده باد ایام دخترونه ... هورا

مهشید هم مثل من هورا کشید و با هم مشغول درست کردن شام شدیم . مدام شیطنت می کردم تا ذهنش منحرف و شوک بهش وارد بشه تا مجبور به اومدنش بشه .

میز چیدیدیم که در باز شد .

مهشید به طرف در رفت منم دنبالش رفتم .

مهرداد دستگل به طرفش گرفت بود . مهشید گل گرفت مهرداد با سر بهم سلام داد و منم همون تو جوابش و دادم .

مهشید برگشت نگاهم کرد . لبخندی زدم و داخل آشپز خونه شدم تا برگرده دوباره سرک کشید .

مهرداد خواست ببوسدش که برگشت .

– بیا مهرداد تریا پاستا درست کرد ...

روی صندلی نشستیم و مهرداد و مهشید هم نشستند. مدام به مهشید که نگاهش و از نگاه گرم پر عشق مهرداد می دزدید نگاه می کردم .

– الان که شما آشتی کردید من بعد شام یه برنامه فوق العاده دارم ... شام بخورید من الان میام .

به طرف ضبط رفتم یه موزیک عاشقانه اما تند انتخاب کردم ... و بخش زدم

مهشید و مهرداد هم اومدند ملوس به طرفم میومد بغلش کردم .

– بیان وسط دیگه .

– نه تریا عزیزم من سرم درد گرفت خاموشش کن .

– نه همیشه ...

مهشید سرش پایین انداخت و اخم کرد . به مهرداد با سر اشاره کردم که دست مهشید گرفت و به طرفم آورد

. پسر زرنگی بود قبل فرار مهشید اون محکم بغل کرد و تکونش تا تا برقصه .

– وای چه عشقی خدا شما رو برای هم آفریده .

چشمش و بسته بود صدا موزیک بلندتر کردم که چشم باز کرد...

خواست مهرداد ولش کنه . همون طور که گفته بودم مهرداد وجود من حس نمی کرد و سعی کرد مهشید ببوس که پرتش کرد .

با صدایی خرنسش مهرداد عقب روندم .

– اشغال ... با چه جرعتی به زن من دست می زنی ...

شلاق برداشتم و به پاهش زدم . مهرداد که شک زده بود گفت : چکار می کنی .

دوباره با صدایی مهشید گفت : مهرداد ...

از اونجایی می دونستم قصدش چی از هارون خواستم مهرداد بی هوش کنه . زانو زده بود و با صدای کلفتش گفت

– با چه جرعتی من می زنی ... هان ؟

فریاد هانش انقدر بلند بود که گوشم کر شد .

– خودت بهتر می دونی .

مهشید گریه کرد و نگاهم کرد

- تریا تو چت شده منم مهشید .

- اگه دوست نداری زخمیت کنم دلیل کار تو بگو مهشید چه بدی به تو کرده ... چرا داری روحش و نجس می کنی ؟

سرش به طرف سقف برد و خندید ... چنددقیقه بود داشت می خندید نفس عمیقی کشید و مردونه نشست نگاهم کرد . و بو کشید .

- تو ... به من می گی نجس خودت چی ؟

ابرو هاش و بالا داد .

- بهم دلیل آزارت بگو تا کمکت کنم .

- کمکم کنی ؟ باش بیدارش کن !

به مهرداد اشاره کرد .

همزمان که مواظب مهشید بودم پای مهرداد و تکون دادم .

- دیدی پا نمی شه ... زن من هم همین طور شده ...

تعجب کردم - زنت ؟

به بالا سرم نگاه کرد برگشتم .

- ازیر ...

چوب ازم گرفت به مهشید داد انتقامت و بگیر مهشید با اون صدایی کلفت مردونه خندید با چشم های بی حس و شاد به طرف اومد عقب رفتم که ازیر نگه م داشت.

- ازیر ...!؟

گرمایی لبه‌هاش و درد شدیدی که روی ساق پا هام رو با هم حس کردم زانو زدم و نشستم اشک هام سر خورد به مهشید نگاه کردم ،

مهشید خوشحال بود و داشت این ور اون و می پرید . پاهم بغل کردم .

ازیر چوب گرفت و مهشید ساکت شد و نگاهش کرد .

ازیر نگاهم کرد با سر خواست ازش سوال کنم . دلم گرفته بود و دوست نداشتم باهش حرف بزنم . خودش برگشت و صداس زد

- دلیل داخل شدن به بدن مهشید بنت زیبا ؟
- مهشید به دور و بر نگاه کرد . سعی می کرد به ازیر نگاه نکنه .
- زنم ...
- زنت چی ؟
- اون زن من کشته و نشان ازدواج ما رو برداشته بود ؟
- چه نشانی ؟
- طلا های من ... منم طلا اون ازش گرفتم .
- وبا صدایی وحشتناکی خندید .
- ازیر جلوش نشست
- خوب نگام کن ... فکر می کنی ارزش نفس های من بیشتر یا طلایی دزده ی تو ...
- به ازیر نگاه کرد سرش و کج کرد و با زبان عجیبی حرف می زد . ازیر بلند شد و یقه ی مهرداد و گرفت سیلی محکمی بهش زد که پرید .
- مطمئنم مهرداد نمی دیدش که من و مخاطب قرار داد
- ازش بپرس که اون صندوقچه طلایی پسش بده .
- مهرداد خان ... شما یه صندوقچه طلایی پیدا کردید ؟
- جا خورد و به مهشید که با چشمهای به خون نشسته نگاهش می کرد خیره شد .
- ازتون پرسیدم...
- آره ... دو سال پیش موقعی که داشتم برای نقشه کشی جاده کار می کردم ... فکر...
- بپرس الان کجاست ؟
- الان کجاست نفروختید که ؟
- نه اونقدر خاص بود که نگهش داشتم ... تو اتاق ...
- بیارش ؟

مهرداد بلند شد و جعبه رو آورد واقعا خاص بود ساخته شده از طلای ناب خالص و پر یاقوت بود. چشمای مهشید درخشید خواست به طرفم بیاد که ازیر جلوم ایستاد .

– ازش قسم و قول بگیر که به مهشید نزدیک نشه .

– قسم می خوری به اسم خدا و عهد مبارکی بین ما بسته بشه و هرگز به بدن این زن بر نمی گردی و اون از بند خودت آزادت می کنی ؟

زل زده بود به صندوقچه کوچکی که تو دستم بود .

– قسم بخور ...

– قسم می خورم ...

صندوقچه اش و گرفتم لبخندی زد .

گفت : أَضْحَكَ اللهُ سَيِّكَا (خداوند تو را همیشه بخنداند) (دوستان این دعا پیامبر هم بوده وقتی کسی در حال خنده دیدید این دعا رو بکنید تا افراد و خود شما همیشه شاد باشید)

لبخندی زد و مهشید افتاد به دست هاش نگاه کردم که خبری از صندوقچه نبود .

– می تونی ببریدش اتاق خوابتون ... تا فردا صبح خوبه ، خوبه سعی کنید به یادش نیارید .

مهرداد سری تکون داد و مهشید و بلند کرد و برد اتاق خوابشون ، خودم هم همراه ملوسم رفتم اتاقم . پاهم هنوز درد می کرد اما بیشتر از این ناراحت بودم که چرا ازیر این اجازه رو داد .

از پشت بغلم کرد .

– خب اولیش به خیر گذشت ...

ازش فاصله گرفتم .

– چرا بهم دروغ گفتی ؟

اخمی کرد : چه دروغی ؟

– گفتی این ده تا رو مادرم مقصر بوده اینکه مشکلم با مهرداد بود ؟

– خانم خنگم یعنی این قدر ساده ی که فکر کردی یه جن برای طلا بیاد یه زن طلسم هوسش کنه ؟

کمی فکرم خدایش نه .

– مهشید وقتی بچه بود همسایه شما بوده با هم تو یه مدرسه در خونید ... مادرمهشید مادرش و لگد کرد بود ... مامان تو حق به مادر مهشید داد و تبرئه شد ... اما پسرش به این قضاوت راضی نبود و صبر کرد که انتقامش این طوری بگیره .

– پس اون صندوقچه ؟

خندید : طلسمی که مهشید می نداشت بغلش ...

– هان بگو پس ... الان دیگه بر نمی گرده ...

– نه ؟

– چطور راضیش کردی ...

نشست و پام که جای زدنش باقی بود نوازش کرد .

– با زدن تو .

– اگه قرار سر هر نفر من کتک بخورم ... با تمام احترام انصراف می دهم ...

– نه تقصیر خودت بود دفعه آخرت باشه بدون دلیل جن ها رو می زنی ... یه طوری باید قانعش می کردم که تو اونقدر ایمن نیستی .

هر دو جلو پنجره داشتیم به باغ نگاه می کردیم که آفتاب داشت زمین روشن می کرد سرم به سینه اش تکیه دادم

– دلم برای مهشید تنگ می شه .

– خونه سائل دخمه تنهائشه

چشمام بستم ودستش که دورم پیچیده بود نوازش کردم .

– حس خیلی خوبی دارم ...

– می دونم چه حسی داری .

لباس های که هارون آورد و بیوش بیا سر کوچه تا ببرمت .

نفسی کشیدم و سرم تکون دادم .

توضیح فصل اول : اگه فصل اول ورخونید ، مینا پیش یه زوج رفت که دختر شب می رفت ور دل یه جن که بهش لذت بده . اگه موضوع کاملاً فهمیدید که هیچی اما اگه براتون سوال شده چرا ؟ مهشید چرا اون موقع می رفت ؟

باید بگم اجنه از من و شما و تمام ساحرهای . ساحر ترند آکسفورد دارند اما تمام سحر و جادو های عالم بدون اشیاء غیره ممکنه ؛ یعنی یه چیزی می خواهد که نزد طرفی که سحر باید بشه هر چقدر این شی کوچک تر ودوام بیشتری داشته باشه قدرت سحر بیشترمیشه .

همه می دونید طلا از بین نمی ره نه کهنه و شکننده می شه واسه همین اون جن این شی رو انتخاب کرده که تو چشم همه یه جوون شیک و خوشگل باشه .

دو ، جنی درمان نمی شه تا وقتی میزبان و مهمان یکی باشن .

سه ، جن چرا به مینا دروغ گفت و سعی کرد کارش و انتقام از مهرداد جلوه بده ؟ اون می دونست مینا یه دختر احساسی تشریف داره ؛ دوم تو دنیا اجنه یاد گرفته بود قصاص اجنه به همون شکل که انسان بهش صدمه بزن صدمه می زنه و کارش توجیه می شود ؛ اما وقتی ازیر ازش با روش سعی پرسید بهش نگاه نکرد چون دروغ گویش برای ازیر مثل روز روشن بود و حقیقت و گفت .

چرا با دادن اون طلسم رفت که خودش مهرداد و مشتاق کرد اون بیره خونه جایی که منبع عشق اون و مهشید بود !؟ راستش این جواب آخر کتاب هم است پس مختصر میگم ، جن از یه قومی بود که ازیر بهش یه قول داد و با بردن اون صندوقچه بهش می رسید و صد البته براش بیشتر از جسم مهشید می ارزید .

خب این هم از اشیای و اجسام که اگه از زمین پیدا کردید فوراً نبرید خونه اتون حتی به نظرتون خاص و جالب بود .

تذکر دوم

جماع و شخص (یه نفر دیگه) :

تو دنیایی امروزی و صنعتی نباید به هیچ عنوان دوربره شما که تو شهری مثل تهران زندگی می کنید جن آزاد (جن های که در بدن کسی رفت و آمد نمی کند ولی وجود دارند) وجود داشته باشه !

چون اجنه گوش ها و بدن فوق العاده آسیب پذیر دارند و صد البته عقل سالم دارند که مانع این اومدن میشه .

می دونم الان میگید نه فلانی تو تهران جن زده بود و از این حرف ها ، درسته با این تفاوت که همه حالت های جنی رو شما به جن زده تسخیر شده نسبت می دید که سراسر غلط .

بالا نوشتم جماع معنیش که مشخص افرادی که اجنه اسیر می کند ، الان به ذمه خودشون با قدرتند و حلقه به گوش جن دادند و این حرف ها اما متاسفانه اون ها دارند برعکس کمک به خودشون به دیگران ضربه می زند ؛ خارج کردند ناشیانه یه جن از بُعد خودش مصادف با بدبختی آدم های بیشتر چطور؟

تصور کنید شما یه مرد بالغ و سالم بعد بلوغش از دنیا خودش مثلا ببرید مریخ الان مریخ موجوداتی داشته باشه که از لحاظ فیزیکی و جنسی نزدیک به اون آدم باشند؛ خب این مرد تا کی به حس جنسیتش فارغ میاد؛ در صورتی که دیده هم نمی شه.

افرادی که احضار جن و روح می کنند و به خیال خودشون با یه بفرما برو به خاطر قولت با حضرت سلیمان؛ اصلا سلیمان کدوم جن و احضار و فرستاد که قولی باشه؟

تنها قول اجنه که قانون شده این تا وقتی صدمه بهش نرسیده صدمه نزنه و اگه بزنه طبق قول سردار تمام اجنه که اون موقعه در خدمت حضرت بود تنبیه یا سوزنده می شه؛ الان توی این قول بهم بگید کجاش گفته که من سلیمان از اجنه قول گرفتم بگید سلیمان گفت برید و حق نداره بمونه!!!!

خلاصه اجنه های که دعوت اومدنشون کشیدید وقتی بهش بگید بره با قول فرضیتون از سوراخ های بدن (دهن و بینی و گوش) خارج می شه نمی تونه برگرد به عالمش چون بار اولش اومد راه خروج و رفتن به دنیاش و بلد نیست در این صورت می شه سرگردون و خودش کم کم با جو زمین یکی می کنه.

وقتی به جماع نیاز داشته باشه دنبال یه زن و شوهر می گرده که بدون دعا همبستر شدن با هم باشند (الان لازم نیست همسر طرف باشه؛ فقط دو آدم، زن و مرد که حصار ندارند) صبر می کنه که با نطفه مرد خودش هم بره شریک بشه و لذت زیاد و فایده ببره.

شخص (یه نفر دیگه): مرد و زن بی خبر فکر می کند خلوت زیبا دو نفر داشتند اما خبر ندارند فرد سومی هم بود.

نطفه جن داخل بدن زن شکل می گیره و همزمان کودک اون مرد بزرگ می شه جن درون اون بچه هم بزرگ تر می شه، و شما صاحب یه بچه دو مخلوقی یا شخص شدید که وقتی متوجه می شید که بچه ی شما زیادی باهوش زیادی خنگ یا زیاد به تمیز یا بی اندازه عاشق کثیفی باشه اما تا اون زمان شخص خاموش (به اصطلاح خودم) چون هنوز خودش و نشون نداده و برای شما کودکتون نرمال الان یه کوچولو با دوست هاش فرق می کنه؛ اما وقتی بزرگ تر شد و وارد بلوغ شد ترس و کابوس هاش شروع می شن.

توی دنیای اون همه چیز متفاوت تا جای که می گه با فرشته ها حرف می زنه و جوری علاقه شدیدی به انزوا و سکوت و تاریکی براش خوشایند تغییر به یک باری شخصیتش یعنی آرامش زیاد و چند دقیقه بعد شلوغی و خنده و حرف های بی مفهوم.

اما خوشحال باشید این نشون می ده هنوز جن درونش بچه است و رشتش با اون بچه تو یه خط اما اگه برعکس ناهنجاری شدیدتری داشت که به قولی از یه نوجوان باورش سخت باشه؛ این مسیر و برعکس می کنه یعنی تصور کنید رشد روح انسانی و جن تو یه جاده دو طرفست، هرچه سرعت رشد جن با سرعت پیش بره برعکس روح اون انسان شدیدن عقب می افته؛ ولی شما نمی فهمید فقط فکر می کنید نوجوانتون داره رشد احساسی می کنه

واسه همین شاید علاقه به ستاره و بدن موجودات زنده داره ؛ یا برعکس علاقه زیادی به عرفان و نماز ، نمازگذار شده بچه ام قریونش برم ، اما این هم زود گذره وقتی مهمان بدن کودک شما حس کرد مال دنیای شما نیست ؛ می خواهد بدونه که مال کجاست !؟

اگه کافر باشه که خدا نکنه بهش یاد بدید یا مسلمون باشه هم همین طور ؛ هر دو مشکلات ایجاد می کند ؛ مثلا اگه مسلمون شما نماز نخونید ؛ اون قدر اذیتون می کنه و روح شمارو ضعیف می کنه که بی دلیل احساس بیماری می کنید در صورتی که سالمید ؛ اگه کافر باشه که بد تر از شما یه بچه لجوج مخالف هنجاره های اجتماعی می سازه .

اما شاید سوال کنید چطور کنترلش کنید ؟ این به عهد شما نیست مادر و پدرتون اگه به هر طریقی بی حصار باعث تولد شما شدند از همان کودکی باید به شما اسلام و قرآن مثل کسی یاد بدنند که انگار یه کافر دعوت به دین کنند .

اما اگه گذشت و شما این شخص و بزرگ کردید و الان متوجه شدید همون کار رو صدبرابر بیشتر بکنید یعنی همین الان غسل کنید نماز بخونید و یه گوشه بشینید و با خودتون درباره اسلام حرف بزنید حتما از شما سوال می کنه که شما باید جوابش و بدید تا مسلمون بشه و اگه تونستید قانعش کنید که از جسم شما بیرون بیاد قبول کرد که بهش بگید موقعه خروج از پاهم بیرون بیا . ولی اگه جواب نداد سعی کنید باهش همزیستی کنید (فصل شیش کاملا به همزیستی و وحشی گری می پردازم) و بهش احترام بزارید تا به شما احترام بذاره .

نکته آخر هر کی شخص داره به هیچ عنوان پشت نداره ؛ به قولی در یک اقلیم دو پادشاه نمی گنجه .

می دونم طولانی شد اما برای اینکه داستان رو بفهمید مجبور بودم تازه همش نیست تا جای که اجازه دارم گفتم ، توی داستان بهتر می فهمید

داستان دوم

در باز کردم و به کوچه نگاه کردم ماشین با کلاسی جلو پام ترمز گرفت خنده ام و قورت دادم و به ازیر نگاه کردم .

– نمی خواهی ... میرم !؟

درش و باز کردم و نشستم ماشین با سرعت حرکت کرد.

– این ماشین و از کجا آوردی تو که رانندگی بلد نبودی !؟

بدون اینکه نگام کنه لبخندی زد : قرار جایی که بری پرستار یه دختر ده ساله باشی ...

از سرو وضعم فهمیده بودم عینک و مدل موها و مانتو ساده سیاه فقط فکر می کردم شاید معلم باشه .

– اسمم چیه !؟

– ماسا سعادت .

لب هامو کج کردم و اسمم و زمزمه کردم . کیف کوله ی از پشت برداشت و رو پام گذاشت .

– مدارک و سابقه کارت ... و عکس های افراد خونه (نگاهم کرد) مراقب پسره باش ...

عکس ها رو در آوردم بدون اینکه ببینه گفت .

– این اسمش (اردشام) ارمنی ... یه تاجر ۴۸ ساله ... فوق العاده مغرور و پول پرست .

چهره مرد بی اندازه مغرور و خشن می زد موهای جلو و کنار شقیقه اش سفید شده بودند .

عکس بعد مال یه زن بود .

– این زن اردشام اسمش (ماهایا) ست زن ساده ی اما جلوی همه می خواهد خانم باشه که بقیه رو مجبوربه احترام از خودش کنه .

ماهایا طبق گفته ازیر ساده اما شیک پوش بود .

– این برادر اردشام ، (وارتان) با همسرش (گیلدا) اونجا زندگی می کنه آدم بی ثباتی اونقدر از برادرش خورده که اگه اردشام نباشه اونم در جا می زنه ... چهار ساله ازدواج کرده و زنش بچه دار نشده .

عکس بعد وارتان یه دختر جوون بود : این زن وارتان خیلی حيله گر جلوی خانواده اردشام خیلی بهش توجه می کنه اما همیشه جای خودش رو بالاتر می دونه .

عکس بعد مال یه پسر جوون بود : این (ویگن) پسر اردشام مثل اکثر جوون هاست با یه تفاوت ...

– چه تفاوتی؟!

– عاشق جنگیری و دقیقا تمام بلایی که سر خواهر ده ساله اش اومده تقصیر اون اما خودش خبر نداره که خودش هم دقیقا همون مشکل و داره .

– چه مشکلی؟!

– هر دو شخص دارند .

زمزمه کردم شخص توی دفتر مامان خوندم چیه و یه کوچلو ترسناک بود .

عکس آخر آوردم یه دختر کوچولوی خوشگل با چشمایی درشت و سیاه قشنگ .

– این (سدا)ست؛ باید همزمان که مواظب وارتانی این هم درمان کنی برای پرستاری از اون داری می ری .

سری تکون دادم به دختر جدی و خوشگل نگاه می کردم .

دم در سلطنتی ایستاده بودم و منتظر شدم در باز بشه که با صدا باز شد .
مرد شیکی کنار در ایستاد بود از لباس هاش معلوم بود که خدمت کار خیلی رسمی ازم خواست که همراهش برم .
پشت سر اون مرد وارد ساختمان بسیار زیبایی خاکستری نما رفتیم حیاط پر از دار و درخت بود و گوشه ی باغ یه
تاب که باد باهش تاب می خورد من متوجه خودش کرد .
- از این طرف .

در باز کرد و داخل خونه که نبود قصر شاه براش لنگ می نداخت الان منظور ازیر و از پول پرستی و خانم نشون
دادن فهمیدم ؛ ابروی بالا دادم و به طرف اتاقی که انتهای راه رو بود رفتیم در زد و با اجازه صدای یه زن داخل
شدیم .

- خانم ، پرستار جدید ...

خانم ماهایا از روی مبل سلطنتی بلند شد یه کت و دامن کوتاه فیروزی تنش بود و مثل عکسش موهاش و بالا
سرش جمع کرده بود ؛ با دست مرد رو مرخص کرد و پشت میز اتاق که شبیه میز کار بود نشست با دست ازم
خواست بشینم ، روی مبل نشستیم .

- خب اسمتون ماسا سعادت بود ...

خواستم بگم بله که با دستش مانع حرف زدنم شد ؛ بغ کردم و خفه شدم .

- لازم می دونم بهتون چندتا اخطار بدم ... سدا دختر حساس و کم تحملی ... زبان اولش فرانسه هست و نمی
خواهم بهش صدمه وارد بشه ... جدیدا علاقه شدی به ...

افی کرد : دین اسلام علاقه نشون داد ... اما من پدرش هیچ علاقه ی به این موضوع نداریم واسه همین خواستیم
پرستارش حداقل مسیحی باشه ... این علاقه منشاش برام مهم نیست اما دیگه دست شماست که باورش برگرده ...
در ضمن سدا هر روز یه کلاس خصوصی داره که به هیچ عنوان نباید از دست بده ... حقوق شما (...) مشکلی
ندارید !؟

سرم به جواب منفی تکون دادم .

بلند شد منم بلند شدم ؛ همراه هم از پله های مارپیچی بالا رفتیم همزمان خانم داشت سفارش های دیگری هم می
کرد .

- تو کار خونه و مشکل های بقیه سرک نمی کشی ...

برگشت طرفم : تو خونه من حجاب ممنوع ...

دوباره راه افتاد: نمی خواهم سدا به این چیزها علاقمند بشه .

چشمی گفتم و هر دو دم در اتاق ایستادیم با دست راستش به در رو برو علامت داد : این اتاق پسر و یگن ؛ و یگن دوست ندار کسی تو اتاقش بره از اونجای که اومدن و رفتنش معلوم نیست پس اتاق شما اتاق کناری و یگن ...

سری تکون دادم و برگشت سمت در اتاقی که جلوش بودیم ، تقی به در زد و در رو باز کرد .

کنار رفت که منم داخل برم اتاق بزرگ و شیکی بود دکورش صورتی و بنفش بود ؛ یه اتاق دختر و قشنگ .

– سدا عزیزم ایشون ماسا هستنند پرستار جدیدت .

سدا به طرفم اومد واقعا چشم های بی حسش من و یاد سنا انداخت و بی دلیل به خودم لرزیدم یه لباس قشنگ عروسکی پوشیده بود و موهای طلایی شو عروسکی بسته بود در ظاهر شاید یه بچه کاملا نرمال بود .

دستش و جلو آورد .

– سلام من سدا هستم .

دستش و با لبخند فشردم اما مادرش جلوش نشست و به نظر بهش اخطار می داد که سدا روی ازش برگردوند و پشت سیستمش نشست و مشغول بازی شد ؛ خانم ماهایا نفسی بیرون داد و رو به من گفت : یادتون نره چی گفتم!

سری تکون دادم و رفت روی صندلی نشستم سدا دمغ نشسته بود .

– سدا عزیزم مادرت از رفتار من حرفی زد بدون اینکه نگاه کنه گفت : بوی سگ می دی مثل همه کافر ها ...

دهنم باز موند نمی دونم چرا بهم برخورد اخمی کردم : من کافر نیستم .

برگشت و از پا تا چشمام نگاه کرد : الله بعد اسلام تمام دین ها رو رد کرده وقتی مسلمون نیستی پس نجسی ...

برگش سمت مانیاتور : با رابطه ات که اصلا پاک نیستی .

چشم بست و داد زد: از اتاق من برو بیرون دارم خفه می شم برو .

به طرفش رفتم و شونه هاش و گرفتم تو چشم هام خیره شد : من علاقه به اون مایع نجس ندارم ... برو برو از اینجا ... خواهش می کنم برو .

موهایش و لمس کردم : سدا ، سدا گوش کن به حرف هام گوش کن ...

نگاهم کرد : اسم من دیگه سدا نیست اسم من علی .

دهنم باز موند لبخند کجی زد و دستم با شدت پس زد ، گیج بودم باید باش کنار میومدم؟! نه ؛ کاش می دونستم فاصله اون و شخصش چقدر برای دونستن این باید کاری می کردم ولی اون روز همون قدر هم زیاد بود .

در اتاق و باز کردم ، رفتم اتاقی که فعلا مال من و ساده بود همین خوشایند بود .

سرم روی بالش گذاشتم و چشم بستم ؛ به گذشته رفتم به بچگی خودم ، من هنوز اسلام رو از ته دلم قبول نکرده بودم اما بهش بی احترامی هم نمی کردم به نظرم همه ادیان احترام و مقدس هات و باور های خودشون رو داشتند ... کاش اتاق ویگن وهم می دیدم تا بفهمم شخص اونم هم مسلمون و اگه بود فاتحم خونده بود .

صدایی تق پنجره بیدارم کرد بلند شدم و پنجره رو باز کردم باد سرد خبر یه چیز بود وقتی هارون چهار زانو ظاهر شد نفس راحتی کشیدم .

– هارون ممنون که اومدی !

– تو هر وقت بخواهی من میام .

جلوش نشستم دلم گرفته بود : هارون ازت یه سوال می پرسم لطفا راست شو بگو!؟

خیره بهم نگاه می کرد بلند شدم و به طرف پنجره رفتم : چرا مادرم پدرم کشت نگو واسه اینکه که من و بهش تحمیل کرد؟!؟

– من نمی دونم ...

– چرا می دونی مطمئنم تو ازیر یه چیزی رو از من پنهان می کنی .

سرم درد گرفت و حس بی حالی کردم هارون به طرفم اومد و قبل افتادنم من گرفت .

– فعلا باید مانع پسر بشی داره بهت صدمه می زنه .

نالیدم : پسره!؟

با عجله به طرف کوله ام رفت و یه شیشه عطر شکل آورد و جلوم گرفت : برو این و بخوردش بده هر طوری که شده یه مدت ساکتش می کنه .

شیشه رو کف دستم گذاشت و از پنجره با سرعت رفت ؛ دستم و به دیوار تکیه دادم و چشم بستم و بلند شدم و به طرف در رفتم اما یه چیز نا مرئی با چنان شدی به سینم زد که به دیوار خوردم و چشم سیاه ی رفت و افتادم ؛ وقتی چشم باز کردم ویگن با تیپ اسپرت بالا سرم نشست و داشت موهام قیچی می کرد . با هر بدبختی بود بلند شدم .

– داری چکار می کنی؟!؟

بلند شد و در حالی که آدامسش و می جوید لبی تخت نشست : دارم طلا جمع می کنم ...

نشستم سرم پشتم همه درد می کرد .

– همکار شما از کی جنگیری !؟

اخمی کردم : من نه جن گیرم نه کسی می تونه جن بگیره .

بلند شد و قهقهه زد جلوم نشست : می خواهی احضارش کنم .

– کی رو !؟

لبخند کچی زد : واسه من رول بازی نکن من می دونم چرا اینجای ... کی فرستادت ... چرا فرستاد ...

چشمکی زد : با چی فرستاد .

نفسی کشیدم : مو من به چه درد تو می خوره ... تو خودت بیماری .

اخمی کرد : اولاً من چیزی که دارم دوستش دارم دوم تو چیزی داری که بقیه دوست دارند .

– بقیه منظورت چیه !؟

خندید و نگاهی به اتاق کرد و بلند شد و شمع و روشن کرد و تار موهام سوزون سوزش اون تار مثل آتش تو تنم

شد و شمع به طرفم آورد : نگاهش کن !

ازیر بودیم من به بچه بودم دقیقاً وقتی که متولد شدم ازیر منتظر تولدم بود نه اون همه اجنه ها ... نگاه ی ویگن

کردم ... شعله رو با دستش خاموش کرد : با نگاهم فهمید نفهمیدم : ببین خانم پرستار شما معدن این وری های ...

اما من فکر می کردم همه زن با یه پری می تونند همچین قدرتی داشته باشن .

– منظورت واضح بگو !

– منظور !؟ فهمیدنش به اینجاست داره (قلب) نه اینجاست (عقل) ...اونی که ساده از جسم تو استفاده می کنه به

سادگی نمی ده بره ... اگه داره به این دورگردی تو کمک می کنه دلیل داره دلیلی که فقط خودش می دونه اما من

فکر میکنم دلیلش اینه که داره دشمن های مادرت تو نه خودش و از بین می بره .

– ازیر چه دشمنی با سدا داره یا تو ...

به پنجره تکیه داد : با من یا سدا نه با بنیادش اون از شخص ها متنفر چون فقط بچه های پری ها اجازه زنده بودن

دارند .

– داری دروغ می‌گی؛ ازیر هیچ وقت دشمنی راه نمی‌اندازه... در ضمن راست می‌گه وجود شخص واسه آدم خطرناک ...

همی کرد: آفرین... چه مسلط به اموری اما من و ببین شخصم فقط کمک من اجازه داره بره و بیاد.

– اما برای سدا این طور نیست و مقصرش توی.

نیشخندی زد: خانم خوشگل من هیچ دستی تو این قسمت نداشتم مقصر پدر و مادرم به من چه اون وقت ...

– پدر و مادرت شاید مقصرند اما تو احضار جن کردی و اون و اینجا زندانی کردی.

خندید و چونه ام و گرفت: واقعا؟! پس پیداش کن.

به طرف در رفت: شب بخیر عروسک.

به شمع جلو روم نگاه کردم، حرصم گرفته بود از چی؟! نمی‌دونستم چرا؟! نمی‌دونستم.

بعد از شام برگشتم اتاقم و کیف و گشتم که دفتر مامان و دیدم خوشحال شدم که بود.

تا پاسی از شب داشتم دفتر زیر رو می‌کردم؛ اما مامان کاملا برخلاف ازیر شخص رو برای اینکه باشه کمک می‌کنه؛ نفس کشیدم و آخری برگ ورق زدم؛ مامان یه چیزی نوشته بود که تکونم داد: برای درمان فردی که شخص داره رفتم اما ظاهر خوب نمی‌دونست چه نعمتی داره که خانوادش خواستند که درمانش کنم پسر ۷ ساله بود همسن میناست با این تفاوت که مینا نباید بدون چیه اما اون باید بدون؛ باید صبر کنم تا بخوابه داشتم داروی درمانش و درست می‌کردم پسر که فهمیدم اسمش ویگن پسر با مزه ی بود؛ دلم نمی‌خواهد اون شخص بگشتم مقصر نبود مثل مینا که مقصر نیست و سرنوشتش سیاه و نجسش. وسایل از میز کارم برداشتم؛ قبلا از پدرش خواستم با پول خودش چون می‌دونستم پولش رو از چه راهی در آورده که این پسر به این روز افتاد، گلاب، زعفران و کافور بخره بیاره. و داشتم همه رور مثل یه جوهر درست می‌کردم. وقتی آماده شد به اتاقی رفتم که مینا خواب بود؛ مثل یه عروسک که فکر می‌کرد همه خوبی عالم رنگ اتاقش اما نبود نه تا وقتی که اون زنده باشه. نشستم و توری که بیدار نشه از زخمش که خودم با بهانه رو دستش ایجاد کردم با ورد دستور خونریزی دادم و اون اکسیر تازه ساخته شده به زیبایی داشت قطره قطره داخل محلول می‌ریخت و به زیبایی رنگ زرده رو طلایی می‌کرد و برق می‌زد چشم بستم و وسوسه ام خاموش کردم. می‌دونستم چقدر درد می‌کشه؛ برای همین تو غذای اون و ویگن داروی قوی ریختم تا کمتر درد بکشه.

بلند شدم و به کاسه کوچک کف دستم نگاه کردم؛ مولد (جن بد افسانه نه جلال) بهم تعظیم کرد و بهش اجازه دادم که باقی مانده خونی که روی فرش می‌ریخت بخور و قوی بشه بهش احتیاج داشتم.

مولد به طرف مینا رفت و منم به اتاق ویگن رفتم؛ خواب خواب بود؛ کنار جایی که براش پهن کردم بودم نشستم و تو حالت خواب شخص اون بیدار می‌شه؛ چشم باز کرد و نگام کرد، بو کشید و به کاسه دستم نگاه کرد.

– نترس این کمک می کنه از ویگن عقب نیفتی نه جلو بزنی !

– دروغ می گی تو می خواهی من و بکشی !

لبخندی زدم و دستی به چهره مظلومش کشیدم : نه ؛ من چرا باید دختر به این خوشگلی رو بکشم که می دونم مقصر نیست چرا بکشم ؟!

با تردید نشست بچه تر از ویگن بود و من نمی خواستم فردا که بزرگ تر شد ویگن اون آزار بده کاسه رو به دستش دادم . نگاه ترسیدش و بهم دوخت و با لبخند و صداقت نگاهم سر کشید ؛ چشم بست و باز کرد .

– خوشمزه بود ؟!

سرش رو برای تایید تکان داد ؛ از اتاق خارج شدم و رفتم اتاق مینا بالا سرش نشستم و به عاقبت سرنوشتش فکر کردم . کاش نبود شاید اگه نبود می تونستم مثل گذشته زندگی کنم ، با رها خواستم بفرستمش جایی که بهش تعلق داشت ! اما نمی تونستم بویی امیر و می داد حتی اگه مقصر بود .

صدایی شکستن شی من برگردوند به اتاقی که توش بودم ؛ بلند شدم و در باز کردم و به طرف اتاق سدا رفتم ؛ صدا از اتاقش بود ، دستگیره رو آرام پایین کشیدم ؛ در رو باز کردم و به اتاق نیم تاریک نگاه کردم کسی تو اتاق نبود چراغ زدم و اتاق روشن شد شیشه خرده های پنجره بود که کف اتاق و پر کرده بو با احتیاط به طرف پنجره رفتم و سدا رو دیدم که داشت با دود به طرف دیوار پشتی می دوید ؛ نگران شدم و خواستم کسی رو بیدار کنم که زود منصرف شدم و خودم دنبالش رفتم به خونی که شبنم چمن های سبز شده بود نگاه کردم ؛ سدا از دیوار به اون بلند بالا می رفت .

سدا صبر کن لبی دیوار ایستاد ؛ می دونستم حتی از اون فاصله صدام رو می شنید !

سدا – دنبالم نیا باید برم !

خودم و بهش رسوندم ؛ باید باهت حرف بزیم خواهش می کنم !

برگشت طرفم از ترس عقب رفتم لبخند کجی زد و چشم بست و باز کرد ؛ تو از من ترسیدی ؟!

با من من گفتم ؛ نه ؟! چرا باید ازت بترسم ؟!

نیشخندی زد و برگشت و پرید ؛ تا خواستم چیزی بگم دیر شده بود . با تاسف به دیوار که غیر ممکن بود بتونم ازش بالا برم نگاه کردم ؛ صدایی خنده ی باعث شد برگردم تاب تکون می خورد خودش بود پدر تمام مصیبت ها . به طرف تاب رفتم از تکون صدا دارش که مثل جیغ بود باز ایستاد .

– چرا گذاشتی سدا رو اینقدر عقب بندازه ؟!

حس کردم بلند شد و به طرفم میاد با صدایی خشنش گفت ؛ پسر من بزرگ شده احتیاج به اون دختر کافر نداره .

داد زدم : سدا حتی کافر باشه اما آدم و تو اون پسر حق ندارید باش این طوری تا کنید !

گرمش بیشتر شد : راست می گی پس جلوش بگیر می دونی کجا رفت !؟

با دلهره و نگرانی به رو به روم نگاه کردم .

– کجا !؟

دور شد : فردا وقتی پلیس اومد اینجا گفت پسر شما تو مهمونی مرده می فهمی !

اون می خندید و من داشتم حرف هاش و هجی کردم ؛ با دو به داخل ساختمون و اتاق ویگن شدم . دستم روی دهنم گذاشتم خدایا ویگن شیطان پرست باشه اون ضد هم بودند ؛ داخل اتاقم شدم خدایا چکار کنم ، هارون جلوم ظاهر شد ؛ به طرفش رفتم و زانو زدم اشکم داشتند با سردی تمام می ریختند : هارون سدا می خواهد ویگن بکشه چکار کنم !؟

کتاب مادرم رو طرفم گرفت ؛ کتاب کوچیک و گرفتم و نگاهش کردم ؛ هارون گفت صفحه آخر بنویس و تو اتاق هر دو نصب کن و بعد روش درمانی مادرت تو درست کن و به خورد سدا بده .

می دونستم فرصت سوال و جواب نداشتم و فوراً سوره ناس نوشتم و تو اتاق اون نصب کردم و داخل آشپز خونه شدم و وسایل و گشتم و متسفانه کافوری نبود ؛ به اتاق بردم و هارون بهم شیشه کافور داد لبخندی زدم و مخلوط رو درست کردم و دستم و بریدم چه پوست کلفت شدم ؛ اشکام و پاک کردم و مخلوط روی میز گذاشتم .

– این باعث می شه هر دو به اندازه بشند بعد ویگن الان شد یه جنگیر شیطان پرست و سدا چی مشه !؟

هارون نگاهم کرد : شخص سدا فرق می کنه شاید اون خواست از جسم سدا بیرون بیاد ... می تونه هم زیستی صلح مانندی داشته باشند این دیگه دست خداست نه تو .

نفسی کشیدم و لبی تخت نشستم و با دستم جای زخم گرفتم هارون نگاهم نمی کرد و الان بهتر می فهمیدم چرا ؟!

– چرا پشتم شدی !؟

هارون – چون دوست داشتم برخلاف همه تو فکر من خوب بودی وقتی به دنیا اومدی من تفاوتتو دوست داشتم و از مادرت خواستم پشتت من باشم .

– هارون من خیلی می ترسم ... به نظرت مشکلی پیش نیاد یعنی سدا برمی گرد .

هارون – آره چون دستور دادی برگردند !

– دستور دادم کی !؟

لبخندی زد و به کف دست هاش که خیره بود بهشون نگاه کردم : اون سوره اون ها رو برمی گردونه !

نفس صدا داری کشیدم : راستی تکلیف اون جنه پدر علی چی می شه؟!

هارون - باید احضارش کنه و راه بعد خودش و یادش بدی .

سری تکون دادم و منتظر برگشت اون دو تا شدیم ؛ خونم بسته بود و می تونستم بگم خوشحال شدم چشمای

عسلی هارون دوباره نگاهم کرد اما همیشه یه نگرانی پشت اون نگاه بود که درکش برام ناممکن بود .

صدایی در من و هارون به در متوجه کرد ؛ ویگن با اخم و تخم داخل شد : کی بهت اجازه داد تو اتاق من این و

بذاری؟!

لعنش با ویگن فرق می کرد و مطمئن شدم ویگن نیست ؛ مخصوصا سرد و بی حس نگاه می کرد .

- بقدر کافی قدرت نمایی کردی باید برگردی به دنیای خودت ... هم تو هم اون پسر و باباش ...

خونسرد دست به سینه ایستاد .

ویگن - نه بابا!!!!

هارون بلند شد و جلو ایستاد ویگن تازه متوجه اون شد ؛ حرف هام شاید تیز بود اما ته دلم داشتم به خودم می

لرزیدم .

ویگن - پس بفرست اگه می تونی!!!

سدا با صدایی آرومی یس می خوند صداس کاملا واضح می شنیدم ؛ ویگن هم می شنید صدا بیرونی نبود مطمئن

بودم که مثل نجوایی درونی بود ؛ ویگن و هارون با ناله زانو زدند .

به طرف اتاقش دویدم و در باز کردم رو به پنجره نشسته بود و می خوند صداس در می اومد اما نجواش و تکان لب

هاش من به باور قدرتش رسوند ؛ سرم داشت سنگین می شود ، زانو زدم ؛ اما چرا منم مثل اون می شدم ، تازیانی

به جسم سدا خورد و نقش زمین شد .

برگشتم به پشتم نگاه کردم با بی هوشی سدا اون درد روحی تموم شد و به طرفش رفتم و سرش روی پاهم

گذاشتم .

ازیر - خوبی؟!

- چرا زدیش ... چرا یه بچه رو با شلاق می زنی؟!

ازیر - من سدا رو زدم علی و زدم که زیادی افراطی شده می خواست همه رو بکشه !

هارون با کاسه به طرفم اومد کاسه رو به لب هاش نزدیک کردم و بخوردش دادم و بلندش کردم که روی تخت بذارمش .

ازیر به طرف ویگن که عقب گرد می رفت ؛ رفت و جلو لباسش و گرفت و به طرف خودش کشید : توهم درمان شدی اونم بی اجازه من و همسر من اما بهت لطف کردم گذاشتم ور دلش بمونی اما تو دنیایی پسر رو تغییر دادی و جنگیرش کردی که انتقامش و برعکس خودش از خواهرش بگیره ... بار دوم که اجازه می دم بمونی اما دفعه سومی نیست یا میری بر نمی گردی یا خونت برام حلال .

لباسش با خشونت ول کرد و رفت بیرون . با دو رفتم دنبالش و جلوش و صد کردم

– کجا داری می ری ؟

ازیر – با اون جن کار دارم !

خواست بره : مگه وظیفه من نیست !؟

ازیر – لازم از دور نگاه کنی !

و رفت بیرون ؛ خونه ساکت و سوت و کور بود انگار که یه شب معمولی بود اما نبود .

برگشتم اتاق ... سدا هنوز خواب بود و شاید تا فردا به هوش نیاد ؛ در اتاق ویگن رو باز کردم ؛ لبی تخت نشستیم : می تونم ازت یه سوال بپرسم !؟

سکوتش اجازه داد حرف بزنم : مادرم درباره من و ازیر چیزی بهت نگفته !؟

ویگن – این و همه عالم می دونند لازم به گفتن بی بی نبود .

– چی رو همه عالم می دونند !؟

ویگن – چرا از خودش نمی پرسه هوم !؟

نفس پر از غم کشیدم : جواب نمی ده .

ویگن – چون سوال تو درست زمانی که می تونه جواب بده نمی پرسه !

سوالم رو از نگاهم فهمیدم : دقیقا وقتی چشم هاش سرمه ی و داره بهت نزدیک می شه بهترین وقت !

چشم بست و منم بلند شدم ؛ تردید عجیبی داشتم ، اینکه ازیر من و تو آب نمک گذاشته بود مدام داشت اذیتم می کرد ؛ از یه طرف می ترسیدم جوابش من و بشکنه .

روز بعد اون شب متوجه تغییر رفتار های سدا شدم حتی اگه رفتارش هنوز بچه تر از سنش بود اما مطمئن بودم به زودی زود بهتر می شه تا وقتی که به سن شخصش برسه اون هم باهش زندگی کنه .

یک هفته بعد ، مثل همیشه رسمی پشت میز صبحانه نشسته بودم ؛ همه خانواده بودند جز ویگن که فهمیدم صبح زود رفته ورزش .

به بهانه خرید زدم بیرون سدا رو حسابی بوسه بارون کردم و خارج شدم . دیشب قرار بود برم خونه قدیمی خودم و ازیر مخالفت نکرد در باز کردم و به همه محیط که اندازه پذیرای خونه ارمنی بود .

روی مبل دراز کشیدم و چشم هامو بستم و به دنیایی خالی از رنگ رفتم .

نوازش و گرم هاش من متوجه کرد که اومد ؛ چشم باز کردم و به برق نگاه نیلایش خیره شدم لبخندی زد : خسته نباشی خانمم !

لبخند مرده ی زدم و نشستم .

– نیستم یاد بچگی هام افتادم که تو هال می خوابیدم ... از ترس یه چیزی که تو اتاقم بود .

بلند شد می دونستم کنایه حرفم فهمید : مینا ... من نمی خواستم کودکی اون طوری جلو بره ...

– اما مانع هم نشدی ... ازیر تو چی تو من دیدی که بقیه نداشتند !؟

افی کرد و برگشت انگار بهانه دستش دادم در بره ؛ شونه هام گرفت و گفت : من عاشقت شدم عشق شرط و شروط نمی فهمه .

نا چار شدم به گفته شخص ویگن عمل کنم ؛ تاپی که تنم بود و در آوردم و گذاشتم هر طور دوست داره نگاهم کنه ؛ رنگ چشم هاش سرمه ی شد و برق زدند مثل ستاره وقتی داشت لمسم می کرد پرسیدم : چرا من برای خودت انتخاب کردی ؛ یه آدم ضعیف که طاقت تو رو نداره !؟

خشکش زد شاید فکر می کرد چطور به این فکر افتادم : ازیر جوابمو بده !؟

ازم جدا شد و نگاهم کرد : داری من ...

– جوابم بده و گرنه دیگه نیستم .

صورتتم و قاب گرفت : من که صد دفعه ...

خدایا جواب داد با اون تغییر نمی تونست دروغ بگه ؛ لبخندم که دید سرش و پایین گرفت نباید می داشتم تغییر کنه قبل کوچیک ترین حرکتی بوسیدمش که خوب جواب هم داد .

دیگه برگشتی نبود نه واسه من نه واسه اون : خواهش می کنم ازیر بگو چرا من و انتخاب کردی !؟

نگاهی بهم کرد و گفت : چون قبل به دنیا اومدنت پیوند خوردیم .

سرم سوخت و ازم جدا شد .

دستش و گرفتم : نفهمیدم !

ازیر برگشت موهام و نوازش کرد : این تقدیرت تو بود همون طور که تقدیر مادرت بود که تو رو به دنیا بیاره ... من قبل تولد تو می دونستم قرار کی باهم باشه ... امیر هم می دونست به دنیا اومدن یه پریزاد چه منفعتی برای مادرت داره ...

– یعنی پدرم من و بهش تحمیل نکرد ... هدیه داد !؟

با باز و بسته کردن چشماش گفت آره ؛ بلند شد و رفت .

تذکر سوم :

شکل و ظاهر : همه می دونیم که خالقی داریم که زیباست و زیبا خلق می کنه ؛ فرقی این که ما زیبای رو تو چی ببینیم . مثلا شده بگید : رز زشته اما شب بو یا یه گل دیگه زیبا تر !؟ مسلما شده چون این اسمش زشت و زیبا نیست ، بلکه اسمش اختلاف سلیقه یا همون دیده فرده ؛ من به شخص دوست ندارم بگم اجنه زشتند ، بلکه با ما متفاوتن ؛ اون هام شکل و ظاهر گوناگون دارند که این تفاوت بستگی به جایی که هستند داره ؛ مثلا یه فرد که نژاد آریایی داره با یه فرد آفریقایی متفاوت از نظر چهره ؛ یه جن دریای با خشکی متفاوت همین به همین سادگی .

قصه سوم :

داشتم به رفتنش نگاه می کردم ؛ حس بدی که بعد بر خوردمون حس می کردم ، آزارم می داد ؛ نمی دونستم چرا هر بار من ضعیف تر می شم و ازیر قویی تر !؟ نفسی کشیدم و کیف که به دست داشتم و نگاه کردم ؛ به کوچه خیره شدم .

داشتم اسم خودم و به قولی حفظ می کردم تا سوتی ندهم ؛ در باز شد و پسر تقریبا بین ۲۷ تا ۲۹ ساله ی در رو باز کرد ، چهره صاف و جذابی داشت ؛ نگاه سبز تیره لبخندی زد و منم خودم و جمع کردم : سلام من شادی ... داد زد : مامان شادی اومد .

دستم گرفت داخل شدم خودم گیج شدم که چی شد !؟ حتی اجازه معرفی نداد .

– من نریمانم پدر تو میشه عمو زاده مامانم فکر کنم .

زن پیری که چادرش رو به کمر بسته بود ، با لهجه شمالی بهم خوش آمد گفت .

... – سلام عزیزم خوش اومدی ... نریمان زنگ بزنی به شاهروخ بیاد ، خودش اومد .

بغلم کرد و با گرمی داخل خانه بسیار با صفا و ساده که دو طبقه بود شدیم؛ نریمان زنگ زد و داشت با خوشحالی به فرد پشت خط می گفت برگرد که شادی خودش اومده؛ می دونستم کسی که این بار باید باهش در بیفتم عزیز دل نریمان بود.

خانم که فکر کنم مادر نریمان بود مدام قربان صدقم می رفت.

چند دقیقه بعد نشستیم و حوالپرسی های دلنشین مهناز جون؛ در ورودی باز شد و سه دختر جوون داخل شدند، بلند شدم و مهناز جون معرفی کرد و بعد:

مهناز جون - این دخترم شیماست ...

شیما دختر نازی بود معلوم بود که پوست سفیدش و چاله چانش و رنگ خاکستری چشمش مال مهناز جونه؛ بغلش کردم و خوشبخت گفتم.

مهناز جون - این عروس بزرگم کتایون، همسر شاهروخ که رفته دنبال تو ...

کتایون هم به دختر ناز خوشگل چشم و مو قهویی بود و لبخند دلنشینی داشت.

مهناز جون - این هم عروس کوچکم همیشا زن نریمان.

نگاهش کردم لبخندی زد، وقتی خواست بغلم کنه، حرف های ازیر تو گوشم زنگ زد.

ازیر - زن نریمان، بیمارته ... باید شب و روز مراقبتش باشی چون کسی نمی دونه که اون به زنی که شوهرش می تونه بکشه.

ازم جدا شد؛ اگه نمی دونستم این چهره معصوم و دلبرانه به دلم می نشست؛ چشم های سیاه و معصومیت شگفت انگیزی که به دل هر کسی می نشست.

بعد خوردن نهار مفصلی که بهم دادند؛ مهناز جون از پدر نداشتم می پرسید که تمام مشق دیشب ازیر رو پس دادم و همه به حالم تاسف خوردند؛ شاهرخ پسر سرد و ساکتی بود و همون چند کلمه سلام و احوال پرسیش غنیمت بود؛ برخلاف اون کتایون دختر سر به زبانی بود و مدام از کشور فرضی خارجم می پرسید و من الکی جواب می دادم.

همیشا - شادی جون چند ساله پاریس زندگی می کنی!؟

بجای من نریمان که کنارش نشسته بود و چایی می خورد جواب داد: وقتی ۵ سالش بود رفتند باورت می شه الان برگشته چه خانمی شده!؟

همیشا به جواب اون لبخندی زد: رنگ چشم های قشنگی داری ... لنز؟

چای پرید گلوم از کجا فهمید چشم نیلی نیست.

مهناز جون - نه مادر شادی رنگ چشم هاش همین بود ماشاالله دخترم عین مادرش پنجه آفتاب ...

شیما نگاهش بین من و همیشا حرکت کرد : رنگ چشم هاش خوشگله مگه نه !؟

دلیم نمی خواست این بحث ادامه داشته باشه چون به این باشه که همیشا از همه ، تو دلبرو تر و شرقی بود .

- نریمان خان شما کی ازدواج کردی !؟

می تونستم گرمایی نگاه همیشا رو حس کنم که داشت خودش و کنترل می کرد .

نریمان - دو ماه میشه تقریبا ...

- واقعا پس دیر رسیدم .

نریمان - ما که به شما و اخویی محترم ایمیل زدیم اما شما نخواستید باشید .

مهناز جون - الان گذشته ؛ ان ... که دیگه هستی نمی ری مادر !؟

چه جوابی به نگاه مهربان و مشتاق مهناز جون می دادم !؟ به لبخندی بسنده کردم و سکوت کردم تا دروغی نگم ، چون می دونستم نمی تونم برای همیشه بمونم و قبل ۴۰ روز اون ماده باید خارج می شود .

چشمامو بسته بودم و به فکر م می خندیدم ؛ چقدر زندگی نرمال و معمولی نعمت بزرگی بود البته اگه قسمتم می شود .

در صدا داد باز شد ؛ چشم باز کردم و به در نگاه کردم اما در بسته بود ، بلند شدم و در رو آرام باز کردم ؛ به راه رو نگاه کردم ، کسی نبود می دونستم اتاق خواب نریمان کجاست اما چاره ی نبود باید می دیدم همیشا خواب یا نه ؛ دم در نفسی کشیدم ؛ خواستم در بزنم که بازوم گرفته شد و از پنجره قدی پرتم کرد ؛ نفسم بند اومد اما قبل برخوردم به زمین هارون گرفتم ؛ نفسی آزاد کردم و به بالا نگاه کردم کسی نبود .

- هارون ...

لبخندی زد : به موقع رسیدم !؟

صاف ایستادم با لبخند خیال راحت تری از چند دقیقه پیش گفتم : آره خیلی به موقع بود !

سوزش دستم باعث شد آخ بگم شیشه خورده رفته بود تو دستم ؛ درش آوردم .

... - شهید ...

زمزمه ها تبدیل به همهمه شد ؛ هارون صدم شد ولی اون صدا ترسم و صدبرابر بیشتر کرد .

هارون - نترس !

آخه می شود نترسید همیسا از پنجره پرید و جلوم ایستاد : آخه درد ت اومد !؟

اخماش تو هم رفت : اومدی من بیرون کنی

جلوتر میومد و من و هارون عقب تر می رفتیم جته هارون تا زانوام بود و می تونستم خودم درک کنم .

هارون – جلو نیا عجوزه .

نفسم از جمله هارون بند اومد ؛ طبق حدسم همون عجوزی تو باغ خونه ما بود ؛ نفسم گرفت و زانو زدم ؛ با حرکت دست هارون و کوبید به دیوار و به طرفم اومد ، با ناخن های زشت ، دست های پیر و خشنش ؛ گلوم رو گرفت و بلندم کرد ؛ با ولع بو کشید .

عجوزه – ارباب عشق لمست کرده ...

نفسم گرفته بود و انگار اجازه حرف زدن نداشتم ؛ با دست دیگرش شکم و فشار داد و جیغم به هوا رفت .

اما نه چراغ روشن شد و نه کسی به دادم رسید ؛ حتی ازییر نیومد ، نا امید از نجاتم چشم بستم و خواستم بمیرم ؛ لیسیدن بدنم رو حس می کردم اما توان این و هم نداشتم چشمامم و باز کنم .

... – شادی ... خدایی من چی شده ... شادی جان ... ؟!

چشمام و به زور باز کردم و به پرتو که دیدم و زد نگاه کردم ؛ به دیوار تکیه دادم و ازش فاصله گرفتم .

همیسا – چی شده این چه حالیه ؟!

باید هم ندونه چون منم نمی دونستم چطور همیسا عجوزه شد ؟!

خواستم بلند بشم اما نتونستم سرم داشت گیج می رفت و حس بدی به این درد جسمی داشتم .

همیسا دست هامو گرفت ؛ نگاهش کردم چهره اش گرفته بود : نگران نباش من خوبم .

لبخندی زد : متاسفم مقصر منم و اون اتفاق که سرم میاد .

پس می دونست : وقتی فصل برداشت میوه بود ما دختر های فامیل تو باغ ساری عموم می رفتیم که میوه جمع کنیم ... عموم تاکید می کرد سنگ نزنیم اما من با پروی تمام سنگ پرت می کردم بعد اون روز همیسه بیمار می شومد و تو خواب زخمی ... مامانم از این دکتر اون دکتر خسته شد گفتن شاید کاره جن هاست ... وقتی جنگیر آوردند گفت همیسه باید پای یه درخت عود روشن کنم و برای التیام اون جن دعا کنم وگر نه مادرش عزیز ترین کسام و می کشه ... ازدواج اولم یه دو روز هم طول نکشید چون شب زفافم خواب موندم و دعا رو نخوندم و شب بعد وقتی به خودم اومدم دیدم شوهرم و دار زدن و اون قدر صبر کرده که بمیره بعد به هوشم کنه ... دیوونه شده بودم و پلیس ها ، مردم همه قاتل صدام می کردند اما من اون نکشتم ... بعد اینکه دکتر ها گفتند که کار من نبود چون اثر انگشتم نیست و موادی تو بدنم کشف شده که مثل خواب آور عمل می کنه ... و

گفتند شوهرم خوددکشی کرده ... بعد از این حرف ها آزاد شدم و دو سال بعد نریمان وارد زندگیم شد ... دیشب متوجه شدم در اتاقت باز شد ... از اونجایی که نمی تونستم رازم و فاش کنم ... از در پشتی رفتم و دعا کردم وقتی برگشتم در اتاقت بسته بود و خیالم راحت شد اما تو ...

اشک ها شو پاک کردم : راستش من از پنجره افتادم تقصیر تو نبود ... نریمان متوجه نبود تو نمی شه!؟

لبخندی زد : خوابش سنگین .

کمکم کرد بلند بشم ؛ به طرف ملوس رفتم و بغلش کردم : این گربه من .

نوازشش کرد : چقد نازه !

لنگان لنگان داخل شدم ، همه ظاهرن خواب بودند ؛ هنوز خیلی زود بود و خدا رو شکر که با این لباس و خون کسی بیدار نبود ؛ داخل اتاق شدم و ملوس هم رو تخت گذاشتم .

"ارباب عشق " مدام تو گوشم موج می زد ! چشم بستم و خوابیدم .

با نوازش های آشنایی بیدار شدم : بهتری!؟

به چهره مخوف و دلپسند نه من پسند هارون نگاه کردم نیم خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم شبیه یه انباری بود و تاریک .

– من کجام!؟

ازیر – واقعا که ...

برگشتم و نگاهش کردم .

– منظورت چیه!؟

ازیر – من تو رو می فرستم جن ها رو قویی کنی!؟

بغ کردم و هارون نگاه کردم که به دستم که در دستش بود نگاه کرد

هارون – سرورم مینا ...

ازیر نداشت ادامه بده و دستوری گفت بره نفسم گرفت و دست هارون و ول نکردم اما وقتی نا پدید شد دست هام خالی شدند .

– چرا جن ها بهت می گند ارباب عشق ...

جلوم نشست و چونم گرفت : دفعه آخرت باشه صاف می ری تو دلشون و قدرت من و تقدیم می کنی ...

– اما من نخواستم می خواستم همیشه رو دنبال کنم ...

نگاه ترسناکش و ازم گرفت و بلند شد : ازیر به خدا این بار من نخواستم ...

با صدایی دو رگی غرید : خفه شو ...

گریه ام گرفت و خودم و جمع کردم ازیر چیزی رو شوت کرد شاید حرصش بود من آروم گریه می کردم جلوم نشست و موهام چنگ زد از دردش نالیدم : دفعه آخر به خدا دفعه بعد خودت باید درمان کنی داد زد خودت و ...

نمی دونستم چرا بهش می گفتند ارباب عشق در صورتی که اون دشمن عشق و لطافت بود ؛ نفسی کشیدم و نگاهش کردم که موهاش و با عصبانیت عقب می زد .

همی‌شا داشت سبزیهای قورمه ی سبزی که مهن‌از جون گفته بود پاک می کرد ؛ من برای درمان اون نقشه می کشیدم ، صد درصد خوردن اون اکسیر واسه یه آدم عادی از خوردن مذا‌ب بد‌تر ؛ خودم تجربه اش و داشتم و نمی خواستم همی‌شا هم همون تجربه رو داشته باشه .

همی‌شا – چیزی شده عزیزم ...؟! ...

لبخند زورکی زدم : نه چرا باید چیزی بشه ... راستی تو چه چیز شیرینی رو بیشتر دوس داری !؟

همی‌شا – شیرین !؟ هوم ... عسل ... شربت شاه توت عاشقشم .

لبخند نمایشی زدم و بلند شدم دو هفته از اومدنم گذشته بود و حسابی به همه عادت کردم ؛ ازیر خودش که هیچ هارون هم از دیدن و کمک به من ممنوع کرده بود ؛ داخل اتاق شدم و کیفم و گشتم ولی چیزی نبود که بهم کمک کنه ، نفس صدا داری کشیدم و به عکس خودم تو آینه نگاه کردم ؛ جلو رفتم و به چهره رنگ پرید و مرده ام نگاه کردم .

چاره ی نبود و خواستم برای همه دسر درست کنم و از همی‌شا پرسیدم لیوان رنگی داره !؟ وقتی لیوان های رنگ و با رنگ به صف شد مشغول شدم ؛ برای اینکه کسی شک نکنه قبلا خونم تو شیشه ریخت بودم و لیوان قرمز رو برای همی‌شا گذاشتم ؛ خون رو داخلش ریختم که رنگ عوض کرد و طلایی شد نمی فهمیدم چرا این طوری می شد اما خوشحال بودم که بعد از خوردن این جن و همی‌شا خوب می شدند .

دسر بعد آماده شدنش خودم سروش کردم و مواظب بودم لیوان به دست کسی نره ؛ همه خوشحال و به به و چه چه می کردن ، اما حواسم به همی‌شا بود که بعد از خوردن اولین قاشق اخمش تو هم رفت ؛ با تعریف های بقیه به لیوان شک کرد .

– خوشمزه هست !؟

مهناز جون - آره دخترم خیلی .

نریمان - عالی شادی حتما مامانی یادت داده ؟!

لبخندی زدم راست می گفت از مامانم یاد گرفته بودم چون خوردن معجون هاش رو با اون تتلخی تحمل نمی کردم و بالا میاوردم .

- همیشه جون خوشت نیومد ؟!

لبخند زورکی زد و گفت : چرا خیلی خوشمزه هست !

- پس چرا نمی خوری ... ناراحت می شم ها ؟!

همه خندیدند و همیشه مجبور شد تمامش کنه .

شب همون روز روی پله ها نشستم چون جمعه شب بود و وقت دعا همیشه وقتی من و دید با لباس سفید بلند و شال که سرش بود شبیه روح شده بود روح ایرانی !

- کجا ... ؟!

خواست بره جلوش رو صد کردم : لازم نیست بری !

آهسته جوری کسی بیدار نشه جوابم و داد: باید برم وگرنه نریمان و می کشه !!!

- نگران نباش نمی کشه !

همیشا - از کجا اینقد مطمئنی ؟!

شونه هاش و گرفتم : بهم اعتماد کن و تا هفته دیگه صبر کن !

همیشا - شادی این شوخی نیست من زندگیم و همسرم و دوست دارم بزار برم !

- من یه دارو به خوردت دادم که جن خوب بشه و اگه بری نمی شه !

همیشا - چه دارویی ؟!

لبخندی زدم : دارو ، دارو فکر کن مسکن !

لبخندش و قورت داد و با تردید برگشت و رفت برگشتم اتاقم و خوابیدم .

حس بهتری داشتم اما برای امنیت نریمان هر بار گوش تیز می کردم تا اتفاقی نیوفته .

صبح زود بیدار شدم و آماده شدم رفتم پایین وقتی داخل آشپز خونه شدم همه بودند الا نریمان و همیشا !

مهناز جون - صبحت بخیر خانم ...

با تردید به همه صبح بخیر گفتم ؛ عقب گرد کردم .

- الان میام !

با دو به طرف اتاق نریمان رفتم ؛ با استرس و ترس در زدم ، دلم شور می زد نمی دونستم چرا؟! شاید می ترسیدم
بلای سر شون اومده ! در با صدا باز شد و نریمان خواب آلود جلوم ایستاد بود .

- ببخشید ... راستش ...

نریمان - شادی خانم روز جمعه دست از سر کچل من بردار بزار بخوابم اوکه ...

لبخندی زدم : همیشه خوابه ...

سرش و خاروند : نه فکر کنم تو حمومه ... همیشه !?

همیشه - جانم ...!?

نریمان - از من بای و رفت خودش و انداخت روی تخت گرفت خوابید .

همیشه حوله تنش بود و ازم خواست برم داخل اما امتناع کردم و با لبخند برگشتم .

امشب هم شب جمعه بود ؛ فقط برای این مونده بودم که همیشه نره بیرون و خدا رو شکر وقتی هارون اومد و
خبرم کرد وقت رفتنه خوشحال شدم و همراه اش رفتم .

بازم علاقه ها و دل بستگی هام شکست و باید همه چیز مثل یه کتاب ورق می زدم و به ادامه و حتی آخر خوش این
قضیه فکر می کردم اما واقعا آخر این سفر خوش بود !?

هر روز به همین فکر می کردم ؛ پایان قصه دوره گردیم خوش یا نا خوش !? اصلا می رسیدم به پایان این جاده ی
مخوف و تاریک !? دلم از رفتار های سرد اذیر گرفته بود ؛ روز به روز ته دلم بیشتر از این می ترسیدم که داره
تحلم می کنه و عشقی بهم نداره و لی بعد پایان یه سفر وقتی می رفتم پیشش برعکس رفتار می کرد ، که شک
می کردم کدوم واقعیه !?

پنجره رو باز کردم و به دریا نگاه کردم دلم می خواست مثل مامان لب ساحل قدم بزنم اما نمی شود ؛ وقت رفتن
بود و باید زودتر می رفتم ؛ زودتر از با هم بودنمان رفتن و جدایی بود ، جدایی که من مشتاق تر از موندن پیش
اذیر و اون درد می کرد .

تذکر چهارم :

محل خواب (منظور خواب شبیه به ما نیست).

همه مخلوقات خدا ساعتی یا سالی خواب می رند و این خواب قدرت و نیرو رفته رو بر می گردونه . اجنه هم خواب دارند اما خواب اون ها متفاوت تر از ماست . اونقدر ساعت میان قبل طلوع خورشید و بعد غروب خورشید برای اون ها مهمه که اگه کسی مزاحم این وقت بشه خورش و می ریزند ؛ نه همه اما بعضی کار آخر رو اول انجام می دهند . یعنی بی اخطار قبل ، کار رو تموم می کند . در ضمن این قصه دو چیز و داره که یکیشو فهمید وابستگی اجنه به اشیا (قصه اول) و خواب و محل خواب . یه کوچلو ترسناکه .

قصه چهارم

به شهر کاکای استان بوشهر رسیدم هواش گرم بود و دلچسب ؛ لبخندی زدم و به طرف آدرس رفتم ، جالب بود این یه بار نه آشنا یی دروغگین نه پرستارم ، بلکه به عنوان یه جنگیر دارم می رم که از لفظش هم بدم میاد ؛ ظهر بود و یکم خلوت به کوچه و خونه نگاه کردم ؛ ازیر هیچی بهم جز کار و اسمم نگفته بود حتی قرار نبود نقش بازی کنم ؛ باید تمام تلاشم و می کردم که ازیر دوبار سرم داد نزنه ؛ دیشب تو بابلسر که باهم بودیم گفت : نمی خواهم باهت این طور رفتار کنم اما تو مجبورم می کنی که سرت داد بزنی .

نفسی کشیدم و کوله ام رو دوشم گذاشتم و زنگ رو فشار دادم ؛ صدایی زنانی پرسید: کیه !؟

– سلام من سنا مریدی هستم ...!

... – بله بفرماید داخل !

در با تیک باز شد ؛ حیاط و خونه نوساز بود و هیچ حس بدی بهم منتقل نمی کرد اما اومدنم بی دلیل نبود ؛ در حال باز شد ، زن سبز روی به طرفم اومد ؛ موهای شب رنگش جلوه ی خاصی به چهره اش داده بودند ؛ با لبخندی معصوم به طرفم میومد .

... – سلام من لیلام ... شوهرم گفته بود که یه کسی واسه اون کمد میاد ...!

لبخندی زد : فکر کردم مرد باشید !؟

لبخندی زدم ؛ دستشو پشتم گذاشت و دعوتم کرد برم داخل ؛ وارد سالون شیک و سنتی جنوبی شدم که به شدت دلتنگ خونه ام کرد ؛ می تونستم قلبم برای این دلتنگی درک کنم .

برام شربت آورد و جلوم نشست : ممنون ... چندتا سوال داشتم !؟

لیلا – بیرس عزیزم !

– مشکلتون چیه !؟

نفسی کشیدم و بلند شد ؛ منم لیوان و زمین گذاشتم و بلند شدم .

لیلا - بیاین نشونتون می دهم!

همراه لیلا به طرف راه رو رفتیم و در اتاقی که قفل بود رو باز کرد؛ وارد اتاقی شبیه به انباری شدیم؛ تنها نور از پنجره میومد؛ تار عنکبوت و بوی کهنگی می داد و غبار خاک آزار دهنده بود.

لیلا جلوتر رفت و به کمد قدیمی و رنگ و رو رفته قهویی شکل اشاره کرد.

لیلا - شب ها که می خوابیم؛ صدایی ناله ازش میاد من و مرتضی اولش فکر کردیم از اتاق، اما اون شب که دنبال صدا اومدیم و در و باز کردیم کمد باز بود و جیغ می کشید ... چند نفر جنگیر و دعا نویس آوردیم... اما وضع بدتر شد ... شب و روز مون رو تار کرد ... یه بار با سیلی مرتضی به خودم اومدم؛ به خودم که نگاه کردم خودم و با چاقو بریده بودم و به گفتش می خندیدم.

آستینش و بالا زد: هنوز جاشون و می بینم از ترس زهره ترک می شم!

- دعا نویس ها چکار کردند علت آزارش و گفتند!؟

لیلا - راستش یکی گفت که ما باید از این خونه بریم ... اما اینجا خونه ی پدری مرتضی هست و حاضر نیست بریم ... خودم شب و روز قرآن می خونم تا بهم آزار نرسون اما اگه بخونم وضع بدتر می شه؛ شب با سیلی و ناله از خواب بیدارمون می کند و تمام شب نمی زارند بخوابیم به هر دلیلی گاهی با شکستن گاهی گریه بچه گاهی هم صدایی ترسناک.

چهره لیلا ترسیده و درمانده بود؛ بالبخندی گفتم: نگران نباش آزار جن ها بی دلیل نیست و من اینجام که کمکتون کنم... اما از امشب در اتاق و قفل نکنید.

لیلا با تردید سرش رو برای جواب تایید تکان داد؛ دوباره به اتاق نگاه کردم و هر دو برگشتیم.

عصر مرتضی هم تمام حرف های لیلا رو بازگو کرد اما میون حرف هاش چیزی فهمیدم و وسط حرفش پریدم.

- ببخشید ... گفتید از وقتی که اون کمد و خریدید ... مگه مال این خونه نبوده ...

مرتضی - نه موقعی که داشتیم واسه دانشگاه درس می خوندم مادر خدایبامرزم اون از یه سمساری خرید و بهم هدیه کرد چطور مگه!؟

- صاحب قبلیش رو می شناسی یا اون سمساری رو!؟

مرتضی - بله قبلا همسایه ما بودند اما بعد مرگ پدرش و ازدواجشون دیگه خبری ازش ندارم.

نگاه های پرسش گر هر دو منتظر نگاهم کردند.

- می تونم اون اتاق بخوابم!؟

هر دو به مسیر دستم نگاه کردند

لیلا - اما آخه !؟

- نگران نباشید بهم نمی تونه صدمه بزنه ...

ته دلم به حرفم خندیدم و گفتم آره جون خودت .

تو اتاق روی تخت کهنه دراز کشید بودم ؛ نگاهم به تابلویی میناتوری روی دیوار بود و صدایی های جیرجیرک ها که فضایی تاریک نسبی رو پر کرده بودند خستگی بهم غلبه کرد و داشتم می خوابیدم که در کمند باشدت تمام باز شد و از خواب پریدم و به نوری که از پنجره به کمدم می رسید خیره شدم و مستقیم به نوشته در نگاه کردم که انگار با لیزر نوشته می شود . بلند شدم و نگاهش کردم .

" تاوان پس خواهد داد اگه مانع بشی ، مرگی دردناکی انتظارت رو می کشه که حتی ارباب نمی تواند نجات بدهد "

به دور برم نگاه کردم : اگه صدام و می شنویی باید حاضر بشی و دلیل این آزار رو بگی !؟

سایه ی از رو کمدم پرید ؛ قلبم ایستاد چون سایه شبیه به جن نبود ، بلکه یه موجود عجیب تر با قوز پر از تیغ ؛ به در تکیه دادم گفتم عجب غلطی کردم گفتم حاضر بشه .

گرماس دلگرمم کرد جنه ؛ چون هنوز آمادگی واسه بقیه رو نداشتم .

چهره اش تو تاریکی بود اما می تونستم ببینمش نفس راحتی کشیدم و نشستم : من می دونم اون ها خونه تو رو جابه جا کردند اما اگه جایی قبلی تو بگی ...

جن : نیومدی کمک کنی ... کسی که نتونه به خودش کمک کنه احتیاج به کمکش ندارم .

- ببین من با جن ها مشکلی ندارم ، تو هم حق داری که باید بهش احترام بذارند .

جن : حق !؟ تو می تونی حق من بگیری ؛ حق موجودی که فکر می کنی مثل شیطانہ !؟

شبکه ماهواره ی این ها چه زود کار می کنه و تمام گذشتم و می دونن !

- من قول می دهم حقت تو بگیرم !

دستش و پشتش برد و از تیغ هاش کند و بهم داد ؛ ماتم برد .

جن - (...) برو و اون زن و قصاص کن تا این دو تا رو نکشم .

گیج نگاهش کردم و متوجه شد و نگاه ترسناکش و به قفسه سینم متوقف شد .

جن - وقت زیادی نداری ...

هانی کردم و که نالید : مثل زن و بچه من اون هام وقتی ندارند اگه بمیرند قسم رو قبل سوزوندنشون اجرا می کنم

و نا پدید شد ؛ موندم چکار کنم ... کیفم گشتم شاید ازیر چیزی گذاشته اما نبود ؛ هارون خواستم و ازش خواستم کمکم کنه اما اون هم جوابی نداشت جز اینکه باید برم پیش صاحب قبل کمد .

صبح روز بعد به لیلا و مرتضی خبر دادم که باید برم و جواب سوالم رو پیدا کنم تا اون موقع آزاری متوجه اون ها نیست .

وقتی به خونه ی که آدرس داده بود رفتم برخلاف تصورم خیلی فقیر بودند ؛ یه پسر هشت ساله در رو باز کرد و مجبور شدم بگم با مادرش کار دارم اونم اجازه داد داخل بشم ؛ وقتی داخل همون یه اتاق که اسمش خونه بود شدم ؛ با زن جوانی روبه رو شدم که شدیداً خوشگل بود ؛ با اینکه می نالید دست و پاش درد می کند و به پسرش غر می زد .

... ببخشید ها من بجا نیاوردم !

لبخند زورکی زدم : اسم من سنا مریدی من مهمان خانوادگی سلیمانیم همسایه سابق همسرتون !

کمی که فکر کرد : هان فامیل لیلا خانمی آقاش که کس و کاری نداره !؟

لبخندی زدم : بله ... باید چندتا سوال ازتون بکنم... البته اگه ناراحت نمی شید !؟

مشکوکانه پرسید : چه سوالی !؟

زن که فهمیدم اسمش رهاست چون بچه اش مدام بعد غر غر های اون می گفت باشه مامان رها .

– رها خانم شوهر شما قبلاً سمساری داشت !؟

رها– آه ... بله با پدر خدایبامرزش اونجا کار می کرد...اما بعد فوت حاجی فروخت که مغازه بزنم این حرف ها ... که اون شریک گوربه گوریش بدبختمون کرد ...

– قبلاً یه کمد قدیمی چوب گردو اونجا نبود که آینه کاریش فیروزی بودند !؟

رنگش پرید و مات نگاهم کرد ؛ از ترس نگاهش تعجب کردم : چیزی شده !؟

رها – چرا می پرسید کمد و که فروختیم ...

با باز بسته کردن چشمام خواستم آرام باشه .

– می دونم قبل فروختن حاجی یا شوهرتون درباره اون کمد چیزی نگفتند

!؟

رها - فواد ...؟!

فواد - بله مامان رها !؟

رها - بیا این پول بگیر برو مغازه واسه خودت خوراکی بگیر .

فواد خوشحال قبول کرد و رفت ؛ رها بی تاب بلند شد و به عکس عروسیش نگاه کرد .

رها - وقتی خیلی بچه بودم ... بابام با کمر بند به جون مامانم می افتاد... بدو بدو می رفتم تو کمد اتاق مادر بزرگم که مثل وقتی های که زنده بود نجاتم بده... اونقدر اونجا می موندم که خوابم می برد ... این عادت با من موند ... جسمم بزرگ شد اما روحم از ترس اون کمر بند همونجا موند ... بعد ازدواجم سه ماه بعد مادر ابوذر فوت کرد و اتاقش کنار اتاق من بود سنی نداشتم و ترسم نمی داشت بین بدجنسی و خشم یه مرد و با دلخوری تشخیص بدهم ... وقتی ابوذر از دستم عصبی شد و داد زد سرم با دو رفتم اتاق مادرش و تو اون کمد قایم شدم و گریه کردم تا خوابم برد ... وقتی بیدار شدم بغل ابوذر بودم ... اما نمی دونستم چرا ازش بدم اومد و چاقو برداشتم که بکشمش که اگه چشم باز نمی کرد و شاید می کشتم این کار همیشه م بود... ابوذر ازم خوف داشت علت می پرسید ... اما من علت و نمی دونستم تا اینکه پدر ابوذر گفت مهمان همسایه یه بی بی قدرتمنده ... من ببردم پیش ... از اون روز که فهمیدم به زن و بچه ی یه جن که خواب بودند تو کمد صدمه زدم مثل بید می لرزیدم ... اون زن گفت باید کمد از خونه دربیارم هرچه من از کمد دور باشم صدمه کمتر می شه .

اشک هاش و پاک کرد : اما انگار قرار نیست دست از سرم برداره !

تیغ و در آوردم : باید خونت و بهم بدی !

هانی کرد و بهم با تعجب نگاه کرد : زن و بچه اش هنوز زنده ان باید هر سه روتون رو درمان کنم .

لبخند با ذوقی زد : یعنی می شه !؟

با سرم تایید کردم ؛ دستش رو گرفتم و بریدم نالی کرد که تعجب کردم زخمش اونقدر عمیق نبود : دردت اومد !؟

به سوالم لبخندی زد و جوابم و نداد ؛ خون اون و گرفتم و برگشتم خونه و از لیلا خواستم ظرفی بهم بده که تا به حال استفاده نکرده ؛ وقتی آورد دلیلش و ازم پرسید ؛ که جوابم برایش فقط لبخند بود و خواهشی که تنهام بذاره ؛ وقتی رفت خون رها و مقداری از داروی که موقع برگشت از عطاری گرفتم دم کردم و در آخر خون طلایی خودم ؛ کاسه رو بردم اتاق ؛ خوب یاد گرفتم اجنه دارو ها روشن اثر می کرد و ممکن یه داروی ساده ما برای اون ها فایده های زیادی داشته باشه .

زانو زدم و دارو گذاشتم روی زمین با بوش اومد ؛ جلوم نشست لبخندی زدم : اینم دارویی سلامتی زن و بچه ات .

لبخندی زد : دل بزرگی داری ... مثل مادرت اما توهم مثل مادرت می شی !

و با دارو نا پدید شد منظورش و نفهمیدم ؛ با تردید بلند شدم ، کیفم رو برداشتم و به سالن رفتم که لیلا و مرتضی نشسته منتظرم بودند ؛ به زور لبخند زدم .

لیلا - چی شد ؟!

- تموم شد ... فقط لطفا تو کمد نه چیزی بذارید نه ...

مرتضی - می فروشمش

- نه این طوری یکی دیگه که نمی دونه دچار همین مشکل می شه .

مرتضی - چقد تقدیم کنم ؟!

به طرف لیلا رفتم و صورتش و بوسیدم .

- من مزدم و گرفتم ... شب خوش !

لیلا - لاحقل فردا برو شب !

لبخند زورکی زدم : نه باید برم .

در حیاط و باز کردم تو کوچه داشتیم قدم می زدم .

... بی بی

ایستادم می دونستم اجنه بهم میگند بی بی ؛ برگشتم به پیچ کوچه نگاه کردم

با دو خودم رو بهش رسوندم .

جلوش زانو زدم با درد نگاهم کرد و دستش و رو گونه ام گذاشت

- چی شده زخمی شدی؟! ... خدایا

تیغ و در آوردم که دستم ببرم شاید یه ذره مونده ؛ که دستم و گرفت

: اسم من مولد ...

چشم هام گشاد شد : جن مادرم همون که بهش تو کارهای بد کمک می کرد ؟!

مولد : برای دیدنتون خیلی سعی کردم هم من هم نورسا مادر خوانده جنت !

ناخواستنه یاد اون شب افتادم اون جنی که خواست برم بغلش .

- چرا ... ؟!

مولد - بی بی قول داد که بهت می که قول داد بگه چی هستی اما نگفت اون روز که خاکش می کردی خواستم بگم اومدم اما ازیر و همراهش من و گرفتند ... مینا ازیر اون چیزی نیست که فکر می کنی ... نذار سمش به بدنت تزریق کنه ...

- سم؟!

مولد - اون سم تو رو می کشه هر چقدر بیشتر تو بدنت باشه همون قدر به مرگ نزدیکی ...!

دستم از دستش کشیدم

- دروغ می گی ... اگه سم واسه چی اجنه براش سر و دست می شکنن؟!

لبخند محزونی زد: تو که جن نیستی یه انسانی!

نمی تونستم باور کنم؛ خواستم بلند بشم: وقتی مادرت فهمید پدرت یه پری خاص می دونست نزدیکی باهش چه خطری براش داره و همیشه مانعه می شود ... اما پدرت شاهزاده قلمروش بود و باید ...

صدایی تازیانه بهش باعث شود دود بشه بره برگشتم نفسم گرفت ازیر برفروخته به طرفم اومد عقب رفتم: مگه نگفتم برگرد؟!

- دیدم زخمی شده ...

ازیر - شده باشه وظیفه تو چی مینا این صد بار ...

اشکم چکید چشم بست و بغلم کرد اما حرف های مولد تو گوشم زمزمه می شود کاش دیر تر می رسید و من می فهمیدم چه رازی پشت این تازیانه به جسمم؛ چرا من در مقابله این خشونت ازیر نمی تونستم مقابله کنم؟!

کاش برای یک بار سوالم رو جواب می داد و من می فهمیدم چرا اینقدر دارم ضعیف می شم؟!

سلام به همه دوستان من قهرم باهتون چون بهم نظرتون و نمی رسوندید. از این به بعد فقط قصه رو تند می دارم و تمومش کنم همین.

راستی دوست داری عکس شخصیت ها رو بزارم؟

تذکر پنجم:

دوست و دشمن:

اجنه مثل ما بد و خوب دارند؛ الان این خوب بودن مختص اجنه مسلمان نیست. بیشتر اجنه ی کافرن به انسان کمک کردند. تو سوره جن؛ جن می گه که بعضی از مردان آدم پیش مردان جن می رفتند که کمکشون کنند و

در مقابل اون جن ها گمراه شون می کردند . مزد های شیطانی که اگه یه سر به افسانه قدیمی بزنی می فهمید ؛ از کشتن گرفته تا دادن دختر های زیبای باکره .

داستانی که قرار بخونید یکم باورش شاید سخت باشه ، اما اتفاق افتاده ؛ دلیل اینکه تو این بخش دربارش گفتم همون گفته های فوق .

قصه پنجم :

لبخندی زد و اشک هام و پاک کرد .

ازیر – دوستت دارم !

میون اون درد کشنده لبخندی زدم ؛ برام هیچی خوشایند تر از لبخند زیباش نبود .

بلند شد و پرده رو کشید و برگشت نگاهم کرد .

ازیر – بهم اعتماد کن ، قول می دهم وقتی برگشتی خونه باغ خوشحال باشی ... !

با دردی که داشتم نشستم : اون جنه تو کمد گفت من مثل مادرم میشم ... ! میشم !؟

به طرفم اومد و جلوم زانو زد ؛ چقدر دوست داشتم پشت نگاه بی حسش رو می دیدم ، اما چشم های سرمه ی

اون دقیقا مثل دریا بود به هیچ عنوان از سطحش عمقش و نمی فهمی !

ازیر – عزیزم اون جن دروغ نگفته ، اما من نمی دارم مثل مادرت بشی قول می دهم نمی دارم !

سرم روی سینه اش گذاشت که صدایی قلبی در اون نمی شنیدم !

چشم باز کردم و خودم تو یه بیمارستان دیدم ؛ ترسیدم با اون حال تو بیمارستان چی شده بود !؟

... – سلام خانم خوشگله ، به هوش اومدی !؟

به اتاق و به خانم سفید پوش نگاه کردم که چشم های عجیبی داشت ، چشم های خاکستری و عسلی لب و دهن

متناسب با چهره زیباش ! خوشحال بودم که آدم چون پشت نگاهش سایه بدی بود و لبه اش می خندیدند که به

من بیمار انرژی بده .

– من کجام !؟

لبخندی زد ؛ که مگه نمی بینی من دکترم و این اتاق شبیه اتاق خونه که نیست !

– شوهرم ...

ابرو هاش به هم نزدیک شد : شوهرت !؟

کلابی خیال سوال شدم ؛ سرم و مخالف اون برگردوندم .

– چند سالته !؟

وقتی جواب ندادم لبخندی زد : دو سال پیش یه دختر و معاینه کردم ؛ که دقیقا مشکل تو رو داشت !

نگاهش کردم نگاهم سوالم بود : تو بدنت همون ماده بود ... اون موقعه من تو تهران بودم مثل تو نبود کاملا شرقی بود تو کاملا غربی ... !

– چند سالش بود .

شک نداشتم مامان نبوده ؛ پس کی با درد مشابه من همینجا تو کشورم بود !؟

– اون موقعه فکر کنم بیست و یک ساله بود !

به بالمش تکیه کردم : می تونم بپرسم چرا آوردنش دکتر !؟

– بار اول به کما رفته بود ، بار دومش ایست قلبی اما خدا رو شکر هر دو بار زود برگشت .

بی مقدمه و سوال پرسیدم : الان زنده ست !؟

لبخندی زد : نمی دونم ... راستش تو سومی پدرم که دکتر بود تو تهران یه مورد عجیب نزدیک به شما دیده بود که برام یه بار تعریف کرد ... راستی کس و کاری داری زنگ بزنیتم بهشون بیان دنبالت .

– تو کاکای ندارم !

خنده کوتاهی کرد : کاکای اینجا حمیل (استان کرمانشاه) !

پس بگو من وارد مرحله بعد شدم و خبر ندارم ؛ خانم دکتر که صورت وا رفته من و دید : کسی رو نداری ؟

نگاهش کردم ؛ واقعا این دفعه قرار بود کی رو درمان کنم که برم پیشش .

– نگران نباش اگه دوست داشتی با من بیا تنها زندگی می کنم ... راستی اسم من عسل .

موندم چی بگم : منم ... سماس ... سما !

لبخندی زد : پس بمون شیفتم الان هاست تموم بشه !

لبخندی زدم و رفت ؛ توی تنهای اتاق و تخت های خالی و یاد سحر امروز بین حرف های عاشقانه ازیر و حرف های مولد و عسل گیر کرده بودم ؛ دلم می خواست اون دختر شرقی رو می دیدم و می فهمیدم کدوم راست می گه !

عسل آماده رفتن بود و به منم کمک کرد بلند بشم .

وقتی به خونه حیاط دارش رسیدم تعجب کردم که تو این خونه درن دشت زندگی می کنه اونم تنها!

در رو باز کرد: بیا تو نترس!؟

با هم داخل شدیم یه پذیرای کلاسیک و بزرگ بود روی مبل نشستیم. عسل در حالی که شالش و انداخته بود روی کاناپه و دکمه های مانتوش باز بود؛ رفت سمت آشپز خونه.

عسل - سما جوون ... می تونی استراحت کنی تا من شام درست کنم!

بلند شدم و به عکس بزرگ شدی روی دیوار نگاه کردم، یه زن تو سن و سال خاله مریم بود.

- مادرتون الان کجان!؟

عسل - دو سال پیش مرد.

تعجب کردم که اینقدر بی حس و تلخ گفت مرد! من با اون همه بدی هنوز مرگ مامان ناراحت می کرد.

شام خورده شد؛ می تونستم بگم یخمون هم آب شد و شما شد تو! عسل اتاق خوابم رو نشونم داد یه اتاق خواب سراسر قهوه ی تیر و چوبی بود.

روی تخت دراز کشیدم.

خواستم بخوابم اما مولد نمی داشت حس می کردم حرف هاش رو ناخواسته تو ذهنم حک کرده!

بلند شدم و پنجره رو باز کردم که هوا بخورم؛ اما با چیزی که دیدم برق از سرم پرید.

با دو رفتم بیرون داد زدم: عسل!؟

هم عسل ترسیده و گریان که افتاد بود هم اون گرگ بزرگ برگشتند.

عسل بلند شد و نگاه اون گرگ بزرگ جثه به طرفش کشیده شد. زانو زد: نمی تونم ... خواهش می کنم من یکی

رو دوست دارم... آزادم کن!!!

گیج نگاهشون می کردم؛ اسم عسل تو گلوم خشک می شود اما به زبونم نمی رسید!

گرگ به طرفش می رفت و عسل روی زمین عقب گرد می خزید؛ از صدایی گرگ معلوم بود قصدش حمله هست، الان تو اون آشفتگی احساسی مخم داشت می پرسید یه گرگ اونجا چکار می کنه اونم با اون جثه بزرگ!؟

عسل به دیوار تکیه داد و از ته دل نالید: بس ... من یه آدم ...!!!

صدایی گرگ میخکوب ترم کرد: بودی.

نشستم برای نجات غسل باید یه کاری می کردم دورم حلقه کشیدم (یه ورد هم باید بخونی) ، برگشت طرفم می تونستم ببینمش اون یه جن بود ، اما با تمام دیدهام فرق می کرد خوشگل بود ، اگر چه همون قدر مخوف بود و بی حس ؛ نیشخندی زد و به طرف غسل رفت و موهاش و گرفت : بچه تر از این حرف های زور نزن !

مخاطبش من بودم ؛ چشم بستم و شروع به خوندن کردم ، اگر چه شکسته و نا منظم قرآن می خوندم ، اما خوشبختانه تو این سه سال آیه های که لازم کارم بود رو هارون و جن های هم پیمان با ما بهم یاد دادند ؛ دوم نیاوردم و چشم باز کردم ؛ لبهام تکون می خورد اما نگاهم به اون ها بود .

غسل سعی می کرد موهاش و از چنگ اون در بیار از کنارم رد شد ؛ باورم نشود که روش اثر نکرد ؛ با دو به طرفشون رفتم ؛ غسل مثل ابر بهاری گریه می کرد ، سرعت من نسبت به اون خیلی کم بود ؛ خواستم داخل ساختمون بشم که پرت شدم ، تسلیم نشدم و دوبار به در نزدیک شدم اما هر بار همین بساط بود ؛ هر بار با درد بیشتر وبا تاخیرتر بلند می شوادم ولی بی فایده بود ؛ با هر پرت شدنم بدنم کوفته تر می شود اشک هام پاک کردم و جلو در زانو زدم .

– خدایا کمکش کن خواهش می کنم !

حس کردم از اون فشار خبری نیست ؛ با دستم به در دست زدم ؛ خبری از اون حایل نامرئی نبود ؛ داخل خونه شدم و به طرف اتاقی که درش باز بود رفتم ؛ وقتی غسل تو اون حال دیدم حال خودم رو فراموش کردم ؛ پتو روش گذاشتم و موهاش و نوازش کردم ، آرام داشت گریه می کرد .

غسل – تو جهنم بسوزی ... خدا نابودت کن ... لعنت به تو ... لعنت به تو ...

می دونستم وقتش نیست سوال کنم ، واسه همین چیزی نگفتم ؛ اونقدر فحش و ناسزا گفت و گریه کرد تا خوابش برد .

منم روی کاناپه خوابیدم تا مواظبش باشم در صورتی که می دونستم چقدر در مقابلش ضعیفم .

با صدایی غسل بیدار شدم : نه عزیزم من که دیروز گفتم بهت ... شهرام چرا لج می کنی ... ای بابا من گفتم که مهمان دارم واسه همین زودتر رفتم خونه ... خوبم به قرآن ... باشه ممنون فردا می بینمت !

بلند شدم و رفتم آشپز خونه یه لباس پوشیده سرمه ی تنش بود دلیلش و می دونستم ؛ برگشت و با لبخند گفت : صبح بخیر ... چرا رو کاناپه خوابیدی بیا بشین الان که صبحونه آماده بشه !

صبح بخیرش رو جواب دادم و نشستم ؛ چای جلوم گذاشت و خودش هم نشست قبل از سوالی شروع کرد : اونی که تو دیشب دیدی کسی که مادرم برای همیشه من بهش فروخته ... !

چایی پرید گلوم و نگاهش کردم ؛ اشک هاش و پاک کرد و نگاه نازش و بهم دوخت : مادرم یه زن فقیر بود ، خیلی فقیر ؛ برای گذراندن زندگیش تو قبرستون ، کوه ، دشت و دمن هر جا می خوابید و غذاش و از تو سطل اشغال

های پیدا می کرد؛ تا اینکه یه مرد وارد زندگیش شد؛ یه مرد پول دار خوشگل، به قولی شاهزاده سوار بر اسب هر دختری، مامان تو خونه مردی که از سر وظیفه و انسان دوستی اون دختر جوون آورده بود خونه اشرا فیش تا هم جاش امن باشه هم در مقابل کارش پول بگیره؛ اما شکیلا خانم به فرش قانع نبود؛ عرش می خواست؛ می خواست خانم خونه باشه؛ از اونجایی که پسر زن داشت و تازه ازدواج کرده بود و زنش و هم خیلی دوست داشت؛ این رویا به نظر یه رویا احمقانه میومد؛ اما نه برای اون برای همین سحر و جادو می کرد که جدا شن، اما نمی شود؛ خواست به قدرت زن بودنش تکیه بده، ولی خانم آقا یه پارچه ماه بود و در مقابل اون هیچ بود.

از اون خونه در رفت؛ با خودش گفت این نشود یه خر دیگه؛ زندگیش همون شد که قبلا بود؛ تا اینکه یه شب تو قبرستون صدایی بحث می شنو و میره ببینه صدایی چیه! وقتی می فهمه جنن، ته دلش همون رویا میاد؛ اما کردن اون کار مزد می خواست مزدی با ارزش... یکی مثل من که حتی به دنیا نیومده بود... جن ها زن آقا رو دیوونه می کنن تا خودش و بکشه؛ تو دل شوهر غمزده اش مامانم رو جا می دهند... اما مثل هر سحری جادوی اون هم دقیقا بعد لذت پدرم از بین رفت... برای ترس از آبروشیه خونه خرید و به مادرم داد و مخفیانه باش فقط بخاطر من عقد کرد؛ همه ی خرج و مخارج ما رو می داد تا وقتی که من دختر بالغی شدم؛ دقیقا یادم اون شب مامان و بابا داشتند دعوا می کردند؛ بابا می گفت که نمی دارم همچین بلای سر عسلش دربیاره و مامان داد می زد که اون می کشنش اگه عسل و نده.

وقتی تو حالت مرگ بود اعتراف کرد من به یه جن فروخته و من تا آخر عمرم مال اونم!

اشک هاش و پاک کرد

عسل - هنوز سه روز از مرگ مادرم نگذشته بود که تک و تنها تو اتاقم خواب بودم اومد اولش ترسیدم اما وقتی جلو اومد و دست ...

چشم بست و از ته دل ناله کرد.

عسل - اما الان نمی تونم، واسه اینکه من دکتر شهرام دوست دارم؛ ازم خواستگاری کرده و من تو آب نمکش گذاشتم اما اون اجازه نمی ده... مدام می خواهد من و از پدرم خواستگاری کنه... پدری که واسه یه شب اومد مراقبم باشه و ناقص کرد و الان با اون سن فلج و روی ویلچر!!!

نگاهم کرد: من می دونم تو یه دختر عادی نیستی!!!

نگاهش کردم: هان؟!

عسل - بیا!

همراهش وارد اتاق شدم؛ دقیقا مثل اتاق در چوبی بود، شبیه آزمایشگاه.

سه شیشه آورد: این نقری مال اون زن که بابا می گفت... این مال اون دختر شرقی... اینم مال تو.

شیشه ها رو ازش گرفتم مال من زرد طلایی بود و مال اون دختر فیروزی اما همه برق می زدند این نشون می داد تفاوت فقط رنگ !

عسل – پدرم گفت بعد تولد دوقلو های ، اون زن غیبت زد و تو انباری جسم بی جونش و پیدا کردند ؛ حسابی سوخته بود ؛ بدون سوختن حتی دیوار یا وسایل انباری ، حتی صورتش هم سالم بود ؛ فقط بدنش سوخته ؛ برای این که برای بابام این زن و خونش عجیب بود همیشه می اومد اینجا آزمایشش می کرد اما چیزی نفهمید !
– از اون دختر شرقی هیچ نشونی نداری !؟

عسل – نه فکر کنم اسمش تانیا بود ... طفلک خیلی گریه می کرد و من یواشکی وقتی با عموش حرف می زد فهمیدم که ازش باردار !
چشمام گشاد شد : از عموش !!!؟

سری تکون داد : خدایش عموش تکیه بود که نگو ، اما از سر وضعش معلوم بود که مذهبی نمی دونم چطور باردارش کرده !

شیشه خودم و برداشتم : ببخشید عسل جوون برای درمانت من به این احتیاج دارم !
عسل – درمانم !؟

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم ؛ کیفم باز کردم که یه برگه توش بود ؛ حروف عربی زیرش هم دستور عملش نوشته شده بود .

عسل گیجنگاهم می کرد ؛ که مشغول درست کردن جوهر اون نوشته از زعفران و گلاب و مشک و اون ماده بودم ؛ خوشبختانه قلمو داشت و بهم داد .
– عسل عربی بلدی بخونی !؟

عسل – نه چطور !؟

– خوبه ، چون نباید خونده بشه !

روی دیوار روبه در ورودی که نوشته بود نوشتم ؛ عقب ایستادم نوشته سریعی داشت محو می شود این یعنی کارم درسته ، داخل اتاق خواب ها شدم و تک تکشون رو با اون نوشته ، نوشتم ؛ خودم حس کردم اون فضا سنگین روی جو خونه نیست ؛ بوی خوش اون ماده تمام فضایی خونه رو پر کرده بود ؛ لبخندم نشونی پیروزی بود اما برای پیشرفت کارم باید چند روز می موندم .

عسل با آب و تاب ماجراهای خواستگاریش و تو منزل پدریش، تعریف می کرد و چقدر خوشحال بود که با به آدم مثل خودش، می تونست ازدواج کنه و تا آخر عمرش خوشبخت باشه!

هنوز خوابم نبرد بود، که سنگی به پنجره خورد خوشحال شدم وقت رفتنم بود؛ وقتی پنجره رو باز کردم، سایه ی از درونم رد شد برگشتم از ترس آب دهنم با صدا پایین دادم با خودم گفتم چرا اتاق خودم رو ایمن نکردم؟! لباس یه تیکه سیاه ی تنش بود و فقط لب های فوقالعاد سفید و چونه هم رنگش دیده می شود؛ لبخند کجی زد و با دستش من به طرف خودش کشید و یقم و گرفت.

جن - بانوی آخر!

لعنت به این کلمه ها عجیب که احساس بدی بهم دست می داد: ولم کن!

با تمسخر گفت: چرا همسرت میاد من و می زنه... بدبخت تو خبر نداری که با کی پیوند خوردی مادرت خیلی باهوش تر از تو بود!

با خشونت ولم کرد: منظورت چیه!؟

جن - منظور من!؟ از اینکه اینقدر سر خوشی دلم برات می سوزه! لباست و در بیار؟

جدیت نگاهش ترسم و بیشتر کرد دعا کردم ازیر برسه چون هیچ حس خوبی به اون نداشتم و از یه طرف می ترسیدم عسل وارد اتاقم بشه تا دلیل صدا رو بفهمه اون جن عجیب بهش حمله کنه؛ دستم روی دکمه های لباسم گذاشتم و با ترس و لرز گفتم.

- این کار رو نمی کنم!

به طرفم حمله کرد؛ جیغم بلند شد؛ وقتی تازه قصدش و فهمیدم ترسم بیشتر شد و خواستم دستهام که بی حس شدند به کار ببندم که بلند شد وقتی از جلوی دیدم رفت کنار، ازیر با عصبانیت نگاهش می کرد.

جن - اومدید شاهزاده ی فراری!؟

ازیر - با چه جرعتی به همسرم دست درازی می کنی!؟

جن مثل سرباز ها نشست؛ ازیر بهم نگاه کرد و دوباره به اون جن.

ازیر - از اینجا برو!

جن - اما وقت شما تموم شده ...

ازیر داد زد: گفتم برو!

جن - متاسفم سرورم نمی تونم!

ازیر به طرفم اومد و زانو زد و بغلم کرد ؛ جن که برگشت تعجب کردم ؛ اون جن نبود ؛ یه پری بود نزدیک به چهره سمیر !!!

ازیر - باید بهش کمک کنم ... تا مثل مادرش نشه ...

پری - لطفا سرورم وجود شما برای مدت زیادی تو یه جسم خوب نیست !

ازیر - من سال ها تو بند اون جسم بودم این هم می تونم تحمل کنم !

بلندم کرد و از پنجره پرواز کرد ؛ نگاهم به سینه اش خورد که شکاف خورده بود .

- ازیر تو داری دوباره شکاف می خوری ؟!

ازیر - نترس چیز مهمی نیست ... تو باید تمام حواست به درمانات باشه !

سینه اش و بوسیدم امیدوار بودم که مثل قبل از دستش ندهم .

- کجا داری میری ؟!

ازیر - گرگان ... قبلش باید باهت باشم !

- این رابطه داره قویت می کنه که جسم ازیر طاقتش و نداره ؟!

دم در یه خونه ایستاد و دستم گرفت و داخل شدیم .

سرم روی سینه اش بود و به شکاف نازک که هم ترسناک بود و هم خاص نگاه می کردم .

- ازیر دختر های مثل من با این اکسیر وجود دارند ؟!

جواب نداد بلند شدم : وجود دارن ؟!

ازیر - مگه تو این عالم تنها من پریم ؟!

از دادش نفسم گرفت و سرم و پایین گرفتم

موهام و نوازش کرد : شاید بود !

- چرا بهت گفت شاهزاده فراری ؟!

لبخندی زد : این پرسیدن داره خب فراریم دیگه !

لبخندش باعث شد لبخند بزنم .

تذکر ششم :

همزیستی و وحشی گری :

تا به حال خوندید که جن ها سحر بلدند ، تو بدن ما سال ها زندگی می کنند ؛ و تو خونه و تو کار و بار ما دخالت می کنند ، تصور کنید همه اون ها دو دلیل داره که اون ها به دنیا ما میان یا آورده می شن !

۱- همزیستی : تا با ما زندگی کنند مثل مهاجر ها ، باهشون تا کنید اما نه بذارید از حدشون تجاوز کنند . (مخصوصا اگه شخص باشه) .

۲- وحشی گری : آورده می شن جرم کنند ؛ جنایت کنند ؛ که این یکی فوق العاده خطرناکه !

قصه ششم :

هنوز از حرف های زیباش لبخندم زنده بود ؛ نفسی کشیدم ، در باز شد و زن تقریبا چهل سالی ، در رو باز کرد .

– سلام من شیدام واسه کار ... !

.... بله بفرماید خانم و آقا خوابند ؛ به من اجازه دادند که خدمتکار جدید رو خودم انتخاب کنم !

همراهش داخل شدم ؛ خونه خیلی عجیبی بود ؛ انگار واقعا به تمیزی چند ساله احتیاج داشت ؛ خدمتکار هم عجیب و غریب بود ؛ چون انگار مثل ربات حرف هاش دیکته ی بودند .

از کنار در با دست تعارف کرد داخل بشم ، ترس عجیبی داشتم ، خونه خیلی تاریک بود و تمام پرده های ضخیم کشیده شده بودن ، نور فقط مال دیوار کوب هایی کم سوی هال بود .

خدمتکار – بفرماید بشینید !

روی مبل قدیمی و رنگ و رو رفته نشستم ؛ لجن بود و ابرو هام به هم گره خورد .

خدمتکار – همون طور که گفتم ، ما یه خدمتکار تمام وقت می خواهیم ... حقوقش هم اونقدری هست که راضی باشید .

سری تکون دادم .

خدمتکار – قبل توضیح بعضی چیز بگم ، من آشپزم و تنها جای که تو این خونه حق نداری سرک بکشی ... اتاق خواب خانم و آقاست و اتاق کناریش بقیه رو می تونی تمیز کنی ... البته سر ساعت هفت شام سرو می شه و خوردن شام خودت بعد شستن ظرف ها ... در اتاق رو به روی می خوابید و از اتاقتون تا صبح ساعت پنج بیدار نمی شید بعضی شب ها خانم و آقا مهمان خاص دارند و اصلا دوست ندارند مهمانیشون به هم بخوره !

– اون وقت این میهمان ها توسط کی پذیرای می شنند !؟

نگاه خمارش رو بهم انداخت : اون ها پذیرای مخصوص می شنند ... با شرایط راضی هستید!؟

چاره چیه ازیر گفته باید استخدام بشم .

سری تکون دادم ؛ بلند شد و در اتاقی که گفت مال من رفتم و خواست وسایلم که یه کیف کولی بود و بذارم اونجا ؛ از کمد لباس بردارم و بپوشم .

– میشه لباس فرم نپوشم ... من به لباس های پوشیده شده دیگران احساسم !

چهره مظلومم باعث شد سری تکون بده و بره ؛ ازیر گفته بود نه لباس های داد شده نه از خوردنی های اون ها استفاده نکنم ! دلیلش نگفت شاید نگفت که نترسم !

در و باز کردم و رفتم سمت آشپز خونه ؛ بوی غذا تمام فضا رو پر کرده بود ؛ برگشت طرفم و از سر تا پام رو نگاه کرد .

– ببخشید اسمتون چی بود!؟

زمزمه کرد : رضوانه .

– رضوانه خانم میشه بگید چکار کنم!؟

اونقدر ساییده بودم و خاک و اشغال جمع کرده بودم که نای حرف زدن نداشتم ؛ پشت ساختمون بودم و داشتم اونجا رو از شر برگ های پاییزی نجات می دادم که متوجه یه چیزی مثل آلبوم شدم ؛ به دور بر نگاه کردم و برش داشتم ؛ یه آلبوم کهنه و رنگ و رو رفته بود ؛ شاید قدیمی بود ، بازش کردم ، عکس کودکی و بزرگ تر شدن یه دختر بود ، که تا قبل فارغ تحصیلش معلوم بود مال خیلی وقت می شود ؛ شاید باد و خورشید رنگ و روشون و برده بود ؛ عکس های آخر دختره ، رنگی تر و قابل تشخیص تر بودند ؛ چشم هاش آبی ، لب های قلوه ی ، بینی قلمی و موهای حنای با رگ های از طلایی ؛ خیلی خوشگل بود که مسلما رضوانه نبود .

غروب شده بود و خواستم آلبوم رو به رضوانه بدهم ، شاید مال اون بود ؛ خواستم برم داخل که متوجه شدم پرده اتاقی که فهمیدم بودم مال خانم و آفاست ، کنار رفت و زن جوانی با لباس خواب جلوی پنجره اومد ؛ بدون دیدنم به بیرون نگاه می کرد ؛ دقیقا دختر تو عکس بود ، همون جوونی و جذابیت که شکم یقین شد ؛ نور خورشید رنگ عکس ها رو برده بود ؛ هنوز تو فکر بودم که پسری از پشت بغلش کرد اما دختر هیچ تکون نخورد ؛ بر عکس من که ازیر این طور بهم محبت می کرد از خوشحالی می پریدم و شاد و شنگول می شادم ، شانه بالا انداختم و داخل شدم .

رضوانه بر خلاف صبح که مثل آدمک های برنامه ریزی شده بود ؛ الان عین فرفر کار می کرد و بنظر شبیه تر به آدم ها بود .

– رضوانه خانم ... این آلبوم مال شماست؟!

آلبوم گرفت و تک تک عکس ها اشک می شودند از چشماش می ریختند ؛ دستم و گرفت و هر دو نشستیم .

رضوانه – حرف های که می زنم خوب گوش کن ... فکر نکن الکیه ... یه ساعت بعد میان پایین و آگه بفهمن هر دو یا ما رو می کشن !

دهنم باز بود با سر تایید کردم .

رضوانه – این دختر ؛ دختر خانم این خونه بود ؛ اسمش ساراست ، مادرم یکی از خدمتکاری این خونه بود ؛ من و سارا مثل خواهر بزرگ شدیم ؛ یکم مغرور و لوس بزرگ شده بود ، شب و روزش تو سفر به اینجا به اونجا ؛ با این دوست اون دوست می گذشت ؛ تا اینکه گفت از یه پسر باردار می خواهد باش ازدواج کنه

... اوضاع ریخت بهم و فاجعه شد ... وقتی پدرش قبول نکرد جلو پدرش ایستاد که آبروشون رو می بره ... رفت تقریبا یه سال نیومد ... خانم از این غم دق کرد و رفت اون موقعه بود که با یه بچه تازه به دنیا اومده ناز برگشت ... آقا از غم زنش بعد مرگ خانم شکسته شده بودن و با سارا حرف هم نزدند تا مردن ... بعد مرگ آقا خانم با همسرشون که فقط بخاطر آقا ازدواج کردن رفتن و بچه رو نبردن ... منم که بلد نبودم از یه بچه به اون کوچکی مراقبت کنم و برایش پرستار گرفتم تا مادرش از سفری که گفت ، برگرده ... اما پرستارش و دیدم یه شب ، بچه به اون کوچکی رو خفه کرد و من به دیوار کوبید و رفت ... پلیس نتونستن پیداش کنه ... تقریبا یه هفت سال بعد چطوری شد که برگشت با شوهرش ... با کسی که جدیدن روز ها حتی تو خونه عینک می زد ... انگار که اون پسر نبود اما خانم هم اون دختر لج باز و لوس نبود ... به نظر واقعا خانم شده بود همه رو اخراج کرد فقط من و نه ... حتی نپرسید بچه ام کو؟! انگار می دونست دخترش مرده .

۹ شب که می شود ... چند بار دیدم بعد شام خانم بالا میاره اما آقا رامین برایش مهم نیست انگار کارش عادی ... یه بار دیدم که خانم روی مبل انداخت و به زور ... خدا شاهده همزمان با خانم داشتم گریه می کردم ... نمی دونستم چرا خانم می گفتن نمی شه ؛ باش کنار بیا ، اما آقا گوش نمی کرد .

در اتاق باز شد و هر دو دست به دست پایین اومدند .

رضوانه – سلام خانم ... سلام آقا ... شام حاضره .

سارا نگاهم کرد و رامین دستش و فشرد که انگار داشت می گفت : نگران نباش .

– سلام اسم من شیدااست مستخدم جدید .

سارا – رضوانه شرایط بهش گفتی؟!

رضوانه – بله خانم ... دختر خوبیه سرش تو کار خودشه .

رامین - چرا لباس فرم تنت نیست؟!

رضوانه - آقا شیدا پوستش احساس و ...

دستش مانع حرف زدن رضوانه شد .

رامین - شام و بکش !

نگاهش به من بود اما مخاطبش رضوانه بود .

رضوانه با عجله غذا رو می کشید و منم داشتم ظرف ها و بقیه چیزها رو روی میز نهار خوری می داشتم .

رامین - اهل کجایی؟!

- متولد گرگانم اما پدرم خارجی و مادرم تهرانی بود .

رو به سارا کرد : چه جالب مگه نه عزیزم؟!

سارا بهم نگاهی انداخت و به رامین خیره شد ؛ رفتم آشپز خونه و اون غذای که قرمه سبزی بود ، روی میز گذاشتم و بعد بقیه مخلفات رو هم بردم .

سارا - می تونی بری !

- چشم خانم !

از لای در آشپز خونه نگاه کردم که سارا با یه حالت بی میلی و لجن به غذا نگاه می کرد ، رامین براش غذا ریخت و جلوش گذاشت و با دست بهش گفت بخوره سارا بهش نگاه کرد انگار که ترسیده بود .

دستی روی شونه ام قلبم بیرون کشید ؛ با دیدن رضوانه نفس راحتی کشیدم .

- اون غذا چی داره توش؟!

رضوانه - قرمه سبزیه ... همین !

- همه رو دادی؟!

رضوانه - نه عزیزم ... پس خودمون چی بخوریم؟!

لبخندی زد و دستم گرفت و نشستیم .

ازیر : اگه مجبور به خوردن شدی فقط (... بخون ... روت اثر نمی کنه .

رضوانه غدام رو گذاشت جلوم ؛ خودش هم نشست و مشغول خوردن شد ؛ قاشق و پر کردم و تو دلم خوندم فوت کردم و خوردم . مزه ی قرمه سبزی بود ؛ تا تهشو هم خوردم .

ظرف ها رو شستم ؛ رضوانه که تازه نوشیدنی خانم و آقا رو داده بود برگشت .

رضوانه – چه جالبه ... امشب مهمون ندارند !

– چرا؟!

رضوانه – نمی دونم حال خانم خوب نبود .

دست هام و خشک کردم ؛ ساعت تازه هشت بود اما طبق قانون اون خونه وقت خواب بود ؛ رضوانه شب بخیر گفت و منم جوابش و دادم ؛ خواستم برم اتاقم که دیدم سارا روی کاناپه دراز کشید و شکمش گرفته بود ، اما رامین داشت فقط نگاهش می کرد و نوشیدنیش و می خورد ، انگار از درد کشیدن همسرش خوشحال می شود .

برگشت ؛ با دیدنم راهم رفتم ؛ روی تخت دراز کشیدم ؛ عادت نداشتم اینقدر زود بخوابم ، رفتم سرویس اتاق و آبی به صورت زردم زدم و موهای حنایم رو جلو آوردم و به جای کبودی سرشونه ام نگاه کردم ؛ باورم نمی شود که هر وقت اون ماده نیست اینم نیست اما اگه باشه میاد .

نفسی کشیدم شیر رو بستم و خواستم بیرون بیام .

رامین – گفتم نه !

سارا با ناله گفت : رامین نمی تونم ... دارم بالا میارم .

داد رامین من و از دیوار دور کرد : نه !

عقب گرد داخل اتاقم شدم ؛ اینجا کجا بود؟! ... اون ها مریض بودند؟! ... چی بودند ...؟! چرا باید سارا نتونه غذاش و نگه داره؟!

روی تخت نشسته بودم و چشمام به ساعت بود که نصف شب نشون می داد ؛ بلند شدم ، در و آهسته باز کردم و به طرف اتاق رضوانه رفتم که خواب بود ؛ حتی با تکون های من بلند نشد .

بیرون رفتم و تو حال بودم که صدایی لالایی شنیدم ؛ در اتاق ممنوعه نیم باز بود ؛ پاورچین پاورچین رفتم طرف در و از لاش سارا رو دیدم ؛ با لباس کوتاه ی قرمز تندی ، تو اتاق یه بچه بود و گهواره ی خالی رو تاب می داد ، حتی متوجه لالایش نمی شوادم ، نمی دونستم چی می گفت .

سکوت کرد از در دور شدم ؛ عقب گرد کردم که به چیزی برخورد کردم ؛ برگشتم دیدم رامین هانی کردم و ازش فاصله گرفتم .

رامین – چرا خواب نیستی؟!

– من ... من ... من تشنه ام بود ... !

سارا – رامین؟!

رامین به طرف سارا رفت : نترس عشقم تشنه بود ... برو بخور و بخواب !

سرسری چشم گفتم و به دروغ رفتم و آب الکی خوردم ؛ رفتم سمت اتاقم که هر دو از روی پاگرد نگاهم می کردند ؛ داخل شدم و خوابیدم .

نزدیک صبح بود که لای چشمم باز شد هوا کاملا روشن نبود اما انگار به اندازه صد سال خواب بودم .

بلند شدم و رفتم بیرون ، کسی بیدار نشده بود ؛ رامین جلوی پنجره ی بسته بود ؛ برگشت طرفم ، از دیدن چشمای قرمزش مو به تنم سیخ شد ؛ چشمای اجنه نبود مثل ما بود ، ولی مردمک بزرگش مثل خون سرخ بود و ترسناک چون هیچ انعکاس نوری توشون نبود .

رامین – انتظارم می رفت که یه آدم عادی نباشی؟!

به طرفم اومد : چرا اومدی خونه من و زخم؟!

– تو جن نیستی جن ها نمی تونن تغییر چهره کامل بدنند .

داد زد : پرسیدم چرا اومدی؟!

آب دهنم قورت دادم : من ... من فقط واسه ...

گردنم فشار داد از قدرت فشارش چشمم سوخت و حس کردم راه نفس کشیدنی ندارم .

سارا – رامین؟!

ولم کرد و از هجوم اکسیژن نفسم خس خس کرد و سرفه خشک کردم .

سارا موهایش رامین و درست کرد : مگه قول ندادی بهم که آروم باشی تا منم ...

سارا نگاهم کرد : رامین فقط یکم زود عصبی میشه برو سر کارت !

رامین – یادت باشه ...

نگاهم کرد : یه کلمه از این خونه در بره ... زنده ات نمی زارم !

سارا – رامین عزیزم بریم بالا ...؟!

وقتی خواستن برن ؛ سارا با دستش از پشت می گفت که برم .

وارد سالن پذیرای شدم و ظرف ها رو جمع کردم و جارو زدم .

نزدیک ظهر بود اما خبری از رضوانه نبود ، وقتی وارد اتاقش شدم با دیدن اون صحنه به خودم لرزیدم ؛ آهسته به طرفش رفتم و به خونی که از دست هاش میومد ،

نگاه کردم چشم هاشو بستم و گریه کردم ؛ یه طوری می ترسیدم که نمی تونستم درست فکر نکنم ؛ رفتم طرف تلفن و زنگ زدم به آورژانس و پلیس جالب بود که اون دوتا با ناله و گریه های من بیدار هم نمی شتوند .

با بردن جسد رضوانه و باز پرسى افسر پلیس همه چیز و گفتم اتاق رضوانه رو گشتند که نامه ی پیدا کردند که یعنی خود کشی بوده .

پلیس – تنها زندگی می کردید؟!

– نه من و رضوانه خدمتکار آقا و خانمیم !

پلیس – الان کجان؟!

به اتاقشون اشاره کردم ؛ دو پلیس گیج شدند ، خب معلوم با اون سر و صدا که همسایه ها ریخته بودند تو کوچه اون دو تا نفهمیدند چه خبر؟!

همراه پلیس ها رفتم بالا پلیس چند بار در زد و اجازه داخل شدن گرفت اما صدا از دیوار در میومد ، از اون دو تا نه .

مجبور شدند در و بشکنن و داخل شدند با تعجب به اتاق که کسی توش نبود نگاه کردم ؛ داخل شدم پنجره از داخل بسته شده بود ؛ تو حمام و اتاق بچه هم کسی نبود .

پلیس – ممکنه موقعی که حواس شما به کارتون بوده رفتند؟!

– نه اینجا فقط یه در خروج داره که برای رفتن باید از جلوی پذیرای رد بشی !

پلیس ها انگار حرفم باور نکردند و صدتا کاغذ بازی کردند که خبر نداشتند که با کی طرفن .

برگشتم خونه و رفتم اتاقم و کیفم گشتم : دنبال این می گشتی؟!

برگشتم آب دهنم قورت دادم و به رامین و چاقوم که در دستش بود ، نگاه می کردم ؛ به طرفم اومد و کنارم نشست .

رامین – هرکسی بخواهد بین من و زلم باشه ... عاقبتش همونی میشه که برای درمانش اومدی؟!

– چی؟!

رامین – آره ... من کشتمش با چاقوی تو .

لبخندی زد

رامین - نگران نباش من به زنده ات نیاز دارم ... از این به بعد تو آشپزی می کنی دستور پخت هم روی یخچال می زنم ... وای به حالت اگه خلاف خواستم و انجام بدی .

چاقو گذاشت روی تخت و رفت ... ته دلم خوشحال شدم که می تونم برم اگه رضوانه مریض من بود که دیگه نبود ؛ من می تونم برم چون از رامین بدجور می ترسیدم هم از اینکه فکر های عجیبی به ذهنم میومد .

رامین تو پذیرای نشسته بود و زل زده بود به من ؛ سارا هم سرش روی پاهایی اون بود و چشم هاش بسته بود .

به طرف آشپز خونه رفتم ؛ طرز پخت روزی بود یعنی روزی یه غذا بیشتر نمی خوردند .

شام آماده کردم و میز و چیدم و غذا رو سرو کردم خواستم برم .

رامین - بشین !

برگشتم من و سارا نگاهش کردیم .

رامین - نشنیدی ...؟! بشکین گفتم !

نشستم و کاسه رو گذاشتم جلوم و سوپ کشیدم و خواستم بخورم که یاد دیشب افتادم و خوشبختانه تو دلم بگم و سوپ فوت کنم اون ها نمی فهمیدند .

سارا موقع خوردن ، مدام انگار اذیت می شود : من بسم

رامین - بشین عزیزم ... هنوز دو قاشق بیشتر نخوردی شب گشت می شه !

سارا دوباره نشست و با هر بدبختی بود خورد و بلند شد و رفت روی کاناپه دراز کشید .

رامین - معده ش حساس واسه همین از غذاش بدش میاد .

نگاهم از سارا گرفتم و نگاهش کردم بلند شدم و ظرف ها رو جمع کردم و براشون نوشیدنی بردم .

روی تختم دراز کشیدم به ساعت و عقربه هاش خیره شدم که ساعت یازده بود این بار واقعا تشنه م شده بود ؛

ترسیده بودم اما به خودم قول دادم که برم مثل بچه آدم آب خورم و برگردم .

وقتی رفتم سمت آشپز خونه در اتاق نوزاد بسته بود و نور سفیدی از اتاق خواب بیرون میومد با خودم گفتم :

- این ها مگه به نور حساس نبودند؟!

خودم به خودم جواب دادم : به تو چه؟!

اما اون حسی که بهش می گند کنجکاوی نمی داشت که ، بی خیال بشم .

آهسته رفتم بالا دم در ایستادم و گوش هام و تیز کردم ؛

سارا نالید : رامین بی خیال شو برگرد من درمان نمی شم !

رامین محکم گفت : نمی تونم عزیزم ... اون دختر ، یه چیزی تو بدنش اگه قدرتم گرفته نمی شود می فهمیدم ...
نمی زارم جدامون کن قول می دهم ... فقط کافی خون شو به دست بیارم ممکنه یه پری زاد باشه ... اگه نبود بازم
صبر می کنیم من به برادر زادم اعتماد دارم !

دستم گذاشتم روی لبهام و با دو رفتم اتاقم : خدایا ، اون ها نقشه مرگ من و کشیدند خدایا کمک کن .

لحن صدای رامین و ناله های میون حرف زدن سارا بی شباهت با من و ازیر نبود اما ازیر صد سال سیاه کسی رو
نمی کشت ؛ یعنی می کشت؟! یعنی رامین هم یه پری؟! سارا چی اون چرا نمی تونست غذا بخوره؟! چرا رنگش
مثل گچ بود و نگاهش بی حس ، مثل یه عروسک بود!؟

سرم درد گرفت و با ترس و لرز زیر پتو خودم و جمع کردم .

با صدایی گنجشک ها فهمیدم صبح ، بلند شدم و آرام در باز کردم و رفتم آشپز خونه و خواستم صبحانه درست
کنم ؛ اما بدجور ترسیده بودم و همون باعث شد قوری از دستم سر بخوره و تیکه تیکه بشه و همه آشپز خونه رو
بگیره ؛ از اونجای که دیدم هر دو پا برهنه می گردند ؛ ترسیدم پدرم و در بیارن ، واسه همین با احتیاط رفتم که
جارو خاک انداز بیارم که رامین داخل شد ؛ بدون توجه به من رفت و برنامه غذای رو تغییر داد ؛ تمام حواسم به
پاهش بود که انگار اصلا به شیشه ها نمی خورد .

نگاهم کرد : واسه شام این و درست کن !

– چشم !

رفتن اون باعث شد برم طرف شیشه ، چرا واقعی بود ! پس اون واقعی نبود؟! چرا اونم بود ! پس چطوری بهش
صدمه نزد!؟

سارا- شیدا!؟

برگشتم طرفش : بله خانم!؟

سارا- چیزی شده!؟

– نه ... فقط ...

قبل گفتنم داخل شد ؛ خودم نگفتم تا ببینم اون صدمه نمی خوره چشم به شیشه و پاهای شفاف سارا بود ، که
دادش بلند شد و خون بود که کاشی سفید و قرمز می کرد ؛ ناله هاش میخکوبم کرده بود که رامین هولم داد به

طرفش رفت و بلند شد کرد ؛ گیج شدم نه به شوهره که چیزیش نشد ، نه به خانمش که یه کم خون دید غش کرد ، ماتم برده بود .

به طرف اتاقشون رفتم که دیدم رامین با چه عشقی سعی در بیدار کردن زنش و داره

رامین – کار خودتو کردی !؟

– تقصیر من نبود خواستم بگم !

به طرفم یورش برد .

یه دستش به گردنم بود و با دست دیگرش گلدان کریستالی روی میز کنار در و برداشت ؛ زد به دیوار با صدای شکستن گلدان قلبم ایستاد ؛ مرگم به فاصله چند تیکه شیشه دیدم و فشار دست هاش و اون نگاه مخوف که انگار ترسناک تر از همیشه بودند ؛ دستم گرفت و برید ، با دیدن خونه طلایی تو چشمام خیره شده بود ؛ باعجله من و کشید و برد سمت سارا ؛

– تو می دونی من کیم !؟

چشم های قرمزش و بهم دوخت و لبخند زد ؛ یه درصد هم به برادر زادم شک ندارم ! و خونم رو مکید و به دهن سارا داد .

دستم ول کرد و پتو کشید روش و دستم گرفت پایین اومدیم ؛ ازیر روی مبل نشسته بود .

گیج به هر دو نگاه کردم .

ازیر – رامین ...

رامین دستم ول کرد و برگشت بره .

ازیر – رامین برگرد !

رامین – نمی تونم سارا دیگه تحملش طاق شده بود .

ازیر – اما تا کی می خواهی مخفی باشی !؟ پیدات می کنن !

برگشت به من و ازیر نگاه کرد ؛ من دل ترک عشقم و ندارم حاضرم تا ابد چشمام این طوری باشه هیچ قدرت جز قدرت های ذاتیم و نداشته باشم ؛ اما پیش عشقم باشم .

ازیر – سارا چی می دونی که ...

رامین – ما با مشکلمون کنار اومدیم ... حتی بی بچه ... باید تلاش کنم دوباره مثل قبل بشه ... ممنون که معشوقه ات فرستادی باید برم .

ازیرنفس با تاسفی کشید ؛ کیفم و داد : بریم !

ماتم برده بود و ازیر می دونست دلیل می خواهم : رامین عموی من میشه !

دهنم باز مونده بود : چی اون یه پری !؟

سری تکون داد : عمو توهم هست !

– چی یعنی برادر پدرم !؟

سری تکون داد لبخندی زدم : تو پسر عموی منی !؟

لبخندی زد : کاش نبودم ... بریم .

– چه جوون مونده !

وقتی خواستیم از در حیاط خارج بشیم ؛ به پنجره نگاه کردم که رامین ایستاده بود و نگاهمون می کرد : چرا
چشماش قرمز ؟

جوابم نداد و بلندم کرد و پرواز کرد چشمم به شکاف خورد که بزرگ تر شده بود .

– بیمارم این بار سارا بود یا رضوانه !؟

ازیر – سارا ... خواستم که بدنش برگرده به قبل سفرش !

– رامین چرا رضوانه رو کشت !؟

نگاهم کرد : چون نمی خواست رازش فاش بشه و گیر بیوفتن ...

– مگه کیه ها دنبالشونن چکار کردند !؟

ازیر – رسیدیم ... به وقتش می فهمی !

اون شب برام مرموز گذشت ؛ نگاه ی ازیر که مدام برمی گشت و نفس می کشید و اون شکاف بزرگ تر می شد .

– خوبی !؟

سری تکون داد و لبخندی زد : جالب نگران منی و ناله نمی کنی !!!

لبخندی زدم .

تذکر هفتم :

اجنه دزد و اجنه قاضی :

اجنه دزد که همون دزد و قاضی که قاضی ،

گاهی وسایل شما گم میشه ؛ زود جای دیگه پیدا می شه ،

شاید بگید حواستون نبود یا جن ها بردند ؛ اما پشت پرده این طوریه ،

جنی چیزی می بره که اصلا مال خودش نیست ، قبل ورودش تو بُعد خودش ، یه جن جلوش و می گیره که شی
ربوده شود رو برگردونه ؛

به همین سادگی .

قصه هفتم :

کیفم رو برداشتم و داخل خونه ی شدم که برای اون ها ، من دختر عموی دوست شهرستانیشون بودم ؛
خوشبختانه بابام که از یر زحمتش و کشید بهشون گفته بود واسه درس و دانشگاه مزاحمشون میشم و زود می رم
؛ زهرا خانم که پرستار بودند ؛ تو شهرستان تو یسرگان استان همدان و شوهرش نادر نمایشگاه ماشین داشتند ؛ نه
خیلی پول دار بودند نه فقیر ، معمولی بودند ؛ نادر مرد زحمت کش و آرومی بود ؛ زهرا هم که خوش رو زیبا ،
زیبای که ساده بودنش بچشمم زیباترش کرده بود ؛ همیشه لبخند می زد .

زهرا - صدف جان تعارف نکن بخور!

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم ؛ به معنایی واقعی خوشبخت بودند حتی اگر زندگی شاه هانه ی نداشتند اما
احترام و علاقه ی که تو چشم های هر دو بود ؛ من بیشتر از تمام کس های که بینشون بودم ؛ ترغیب می کرد
بیشتر از همیشه پیششون بمونم اما مسلما نمی شود .

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود ؛ مشغول نوشتن سفر نامه ام بودم که صدایی زنانه ی که التماس می کرد ؛ بس !!!

من و به خودم آورد ؛ عینکم و در آوردم و در اتاق عاریه ایم رو باز کردم ؛ با دیدن نادر و زهرا گیج شدم .

- چی شده این صدایی کیه !؟

زهرا افی کرد با لحن پر از همدردی واسه جیغ های دلخراش صاحبش گفت :

زهرا - همسایه رو به رویمون ... دو ماه پیش اومدند ؛ بساط هر شب ماست ... فکر کنم شوهرش ... خدایا نمی
خواهم قضاوت کنم اما از صدا معلوم که اذیتش می کنه !!!

صدا در که اومد ؛ انگار شوهرش دست از سرش برداشت و رفت !

نادر سری از تاسف تکان داد و رفت اتاق خوابش و بعد زهرا هم رفت؛ اما من نه، تو این هفته ی که گذشت فهمیده بودم، که زهرا و نادر هیچ مشکلی ندارند؛ حتی از خودم می پرسیدم چرا اومدم اینجا؟! الان به ذهنم خطوط کرد؛ نکنه مریض من زن دردمند آپارتمان روبه رویه؛ اما چطور وارده خونه اون ها بشم و مشکلم رو حل کنم؟!

تمام شب و روز بعدش توی همین فکر بودم؛ تلفن زنگ خورد و زهرا جواب داد؛ منم عین بچه مثبت های درس خوون، مثلا داشتم درس می خوندم؛ اما زیر کتاب داشتم ورده این دفعه رو نگاه می کردم؛ که چهار دایره بودند و هر دایره داخل یه دایره بزرگ تر بود و توی مرکز ترین دایره (... نوشته شده بود و بقیه هم (...) واسه اینکه این یه قفل نمی تونم بهتون بگم چون اگه یه فرد آماتور این کار رو بکنه جن ها وارد بعد ما می شنند و اگه بشن تصور کنید چی میشه پس ببخشید که سانسور کردم {
نفسی کشیدم و به زهرا که با خوشحالی حرف می زد نگاه کردم .

زهرا - الهی خاله قربانش ... باشه عزیزم نادر بیاد راه می افیم ... نه فدات شم ... باشه چشم خداحافظ!
بلند شد و اومد کنارم نشست؛ موهای که ازیر گفته بود ببندم منم دم اسبی بسته بودم و یه عینک سیاه مستطیلی زده بودم؛ دقیقا چهره ام مسخره شده بود؛ الکی تریپ مثبت روم کار کرده بود .

زهرا - خواهرم فارغ شده ... تو همدان زندگی می کنه!

همراه لبخند چشمان شادش، منم لبخند زدم: مبارکه!

خندید: ممنون عزیزم ... تا نادر جان بیاد تو هم بلند شو، آماده شو که بریم!

چه فرصت عالی، ممنون کوچولویی تازه وارد: نه، من فردا باید برم دانشگاه، کلی درس دارم که نباید غیبت بخورم!

اخم شیرینی کرد: هیچی نمی شه، دو روز می مونیم میام، تنها بمونی، نه من نمی زارم...!!!

شونه هاشو گرفتم: زهرا جان، من دلم می خواهد اما درک کن من این همه راه نیومدم که نرم دانشگاه ... نگران نباش روز می رم پیش همسایه رو به روی چطوره؟!

زهرا - چی بگم والا ... باشه اما مواظب خودت باش ... شوهرش اومد برگرد خونه!

سری به علامت چشم تکون دادم .

بدرقه اشون کردم؛ زهرا با نگران گفت: مطمئنی نمی ترسی؟!

- نه فدات شم، برو به سلامت، از طرف من اون کوچولو رو ببوس!

خندید و رفتند؛

نفس راحتی کشیدم؛ الان که من نرفتم باهشون یه هفته می موندند؛ من باید تو این یه هفته تمام تلاشم بکنم که با اون زن دوست بشم و برم خونه ش، چرا از یه خواهش استفاده نکنم!؟

شب بود بلند شدم و در باز کردم؛ تو راه رو کسی نبود؛ به در رو به روی نگاه کردم

تقی به در زدم که بعد گفتن کیه!؟ در باز شد؛ یه دختر جوون خوش چهره با چشم های خاکستری مظلوم جلوم ایستاد بود.

– بله بفرمایید!؟

به خودم اومدم

– سلام من همسایه روبه روی شما، البته مهمانشونم، راستش رفتن مسافرت، من خواستم شام درست کنم، اما دیدم رب ندارم و الان هم میتروسم برم بخرم... آخه من یکم ترسوم!

لبخندی زد: بیا تو بهتون بدم!

داخل شدم؛ نفسم گرفت انگار که خونه پر از دود بود؛ پوست دستم جای زخم همیشگی انگار سوزن می رفت توش، خونه ساده بود اما می شود فهمید طرف زردشتی!

... – بشین ...

رفت طرف آشپز خونه، منم روی مبل سیاه و سفید شیک نشستم

– ممنون... ببخشید که زحمت دادم!

با رب برگشت کنارم نشست: خواهش می کنم... راستش تو این آپارتمان تازه اومدیم و همسایه رو هنوز ندیدم!

دستم و دراز کردم: من صدقم!

نگاه ی به دستم و به صورتم کرد با خوشحالی دستم فشرد: منم آوینا م.

لبخندم پر رنگ تر شد و اونم لبخند زیبای زد.

آوینا – دانشجوی!؟

سرم خاروندم: آره سال اول پزشکیم.

آوینا – چه جالب شوهر من استاد دانشگاه پزشکی!

لبخندم پاک شد: وای نکنه استاد منم باشه!

خندید و گفت: شاید هم باشه... اومد باید بیای!!!

با ترس ساختگی گفتم : نه ... نه !!!

خنده دلچسبی کرد و به ساعت نگاه کرد : بعد دانشگاه می ره بیمارستان و الان هاست که بر سه !

بلند شدم : خب آوینا جوون ، از دیدنت خوشحال شدم من برم !

بلند شدم ؛ با خنده پنهانی تو صدایش گفتم : کجا صدف جان ... بمون عزیزم .

– نه ، هم درس دارم هم حسابی روده هام پدر م و در آوردند !

تا دم در فقط داشت اصرار می کرد بمونم ، ولی در رفتم که تا قبل اومدن شوهرش در برم !

شام درست کردم و خوردم ؛ روی مبل دراز کشیده بودم و چشمم به ساعت دیواری خاکستری رنگ بود ؛ فکرم به سوال های بود که تو سرم میومدند ؛ مخصوصا دیدن رامین و سارا تغییر های سارا ناخواسته نشستم و به مکالمه اون و رامین فکر کردم .

سارا درد نمی کشید ؛ مثل من نمی گفت تمومش کن ، اون داشت گریه می کرد و اما گریه اش از دردی شبیه به من نبود ؛ دردش یه چیز دیگه بود ؛ دردی که بعد سفر ، سفر؟! این چه سفری بود که تغییر های بزرگی ایجاد کرد بود؟! چه دردی بود که همسر پری اون قادر به جبران اون نبود؟! چرا اکسیر من و ازیر مستقیم مثل اجنه نداشت دهندش؟! چرا اول خودش مکید و بعد داد به زنش؟!

صدای جیغ آوینا من و به خودم آورد ؛ بلند شدم و از چشمی در نگاه کردم اما در بسته بود ، فقط داد و بیداد آوینا شنیده می شود ؛ حتی صدایی شوهرش هم نمیومد !

آوینا – بس ... تو رو خدا بس ... بس ...!!!

در باز شد و یه پسر اخمو در باز کرد و رفت ؛ چهره اش خیلی خشن و بی حس بود؛ در باز کردم در آپارتمان آوینا نیمه باز بود؛ رفتم طرفش و بازش کردم ؛ آوینا گوشی از درد به خودش می پیچید تمام بدنش پر از کبودی بود انگار با کمر بند به جوش افتاده بود ؛ کنارش زانو زدم و نشستم .

– خوبی؟!

نفس راحتی کشیدم ؛ الان که من نرفتم باهشون یه هفته می موندند ؛ من باید تو این یه هفته تمام تلاشم بکنم که با اون زن دوست بشم و برم خونه ش ، چرا از یه خواهش استفاده نکنم؟!

شب بود بلند شدم و در باز کردم ؛ تو راه رو کسی نبود ؛ به در رو به روی نگاه کردم

تقی به در زدم که بعد گفتن کیه؟! در باز شد ؛ یه دختر جوون خوش چهره با چشم های خاکستری مظلوم جلوم ایستاد بود .

– بله بفرمایید؟!

به خودم اومدم

– سلام من همسایه روبه روی شما ، البته مهمانشونم ، راستش رفتن مسافرت ، من خواستم شام درست کنم ، اما دیدم رب ندارم و الان هم میترسم برم بخرم ... آخه من یکم ترسوم !

لبخندی زد : بیا تو بهتون بدم !

داخل شدم ؛ نفسم گرفت انگار که خونه پر از دود بود ؛ پوست دستم جای زخم همیشگیم انگار سوزن می رفت توش ، خونه ساده بود اما می شود فهمید طرف زردشتی !

... – بشین ...

رفت طرف آشپز خونه ، منم روی مبل سیاه و سفید شیک نشستم

– ممنون ... ببخشید که زحمت دادم !

با رب برگشت کنارم نشست : خواهش می کنم ... راستش تو این آپارتمان تازه اومدیم و همسایه رو هنوز ندیدم ! دستم و دراز کردم : من صدفم !

نگاه ی به دستم و به صورتم کرد با خوشحالی دستم فشرد : منم آوینا م .

لبخندم پر رنگ تر شد و اونم لبخند زیبای زد .

آوینا – دانشجوی !؟

سرم خاروندم : آره سال اول پزشکیم .

آوینا – چه جالب شوهر من استاد دانشگاه پزشکی !

لبخندم پاک شد : وای نکنه استاد منم باشه !

خندید و گفت : شاید هم باشه ... اومد باید بیای !!!

با ترس ساختگی گفتم : نه ... نه !!!

خنده دلچسبی کرد و به ساعت نگاه کرد : بعد دانشگاه می ره بیمارستان و الان هاست که بر سه !

بلند شدم : خب آوینا جوون ، از دیدنت خوشحال شدم من برم !

بلند شدم ؛ با خنده پنهانی تو صدات گفت : کجا صدف جان ... بمون عزیزم .

– نه ، هم درس دارم هم حسابی روده هام پدر م و در آوردند !

تا دم در فقط داشت اصرار می کرد بمونم ، ولی در رفتم که تا قبل اومدن شوهرش در برم !

شام درست کردم و خوردم ؛ روی مبل دراز کشیده بودم و چشمم به ساعت دیواری خاکستری رنگ بود ؛ فکرم به سوال های بود که تو سرم میومدند ؛ مخصوصا دیدن رامین و سارا تغییر های سارا ناخواسته نشستیم و به مکالمه اون و رامین فکر کردم .

سارا درد نمی کشید ؛ مثل من نمی گفت تمومش کن ، اون داشت گریه می کرد و اما گریه اش از دردی شبیه به من نبود ؛ دردش یه چیز دیگه بود ؛ دردی که بعد سفر ، سفر ؟! این چه سفری بود که تغییر های بزرگی ایجاد کرد بود ؟! چه دردی بود که همسر پری اون قادر به جبران اون نبود ؟! چرا اکسیر من و ازیر مستقیم مثل اجنه نداشت دهنش ؟! چرا اول خودش مکید و بعد داد به زنش ؟!

صدای جیغ آوینا من و به خودم آورد ؛ بلند شدم و از چشمی در نگاه کردم اما در بسته بود ، فقط داد و بیداد آوینا شنیده می شود ؛ حتی صدایی شوهرش هم نمیومد !

آوینا - بس ... تو رو خدا بس ... بس ...!!!

در باز شد و یه پسر اخمو در باز کرد و رفت ؛ چهره اش خیلی خشن و بی حس بود؛ در باز کردم در آپارتمان آوینا نیمه باز بود؛ رفتم طرفش و بازش کردم ؛ آوینا گوشه ی از درد به خودش می پیچید تمام بدنش پر از کبودی بود انگار با کمر بند به جونش افتاده بود ؛ کنارش زانو زدم و نشستیم .

- خوبی ؟!

آوینا بغلم کرد و با صدا گریه کرد ؛ اونقدر دلخراش گریه می کرد که منم همراهیش کردم ؛ موهاش و از چهره پر از اشکش کنار زدم خواستم بپرسم چی شده ؛ که در با صدا باز شد ؛ آوینا محکم تر بغلم کرد ؛ با دیدن همون پسر تو همون کت و شلوار ، ناخواسته منم برای حمایت از آوینا محکم تر به خودم چسبوندمش .

مرد بعد گذاشتن کیف و کتش متوجه ما شود ؛ جوری تعجب کرد که چند دقیقه خشکش زد ؛ بعد از اینکه از شوک خارج شد به طرفمون اومد !

... - آوینا عزیزم ؟!

آوینا مثل یه بچه ترسید به حامیش نزدیک تر شد تا شوهرش !

- واقعا که عجب روحی داری ها !

تازه متوجه من شد ؛ آوینا باز خود زنی کردی ؟!

- بزن و بگو خود زنی کردی !

به زور اون از آغوشم جدا کرد و بغلش کرد ؛ چیزی نیست عزیزم ، یه کابوس بود تموم شد تموم شد عزیزم !

با کمال تعجب دیدم دست های آوینا دورش حلقه شد و بعد چند دقیقه آوینا بین نوازش های همسرش خواب رفت ؛ من گیج و منگ اون وسط نشسته بودم ؛ بعد خوابوندن آوینا تو اتاق خواب ، بیرون اومد خواستم برم گفت : صبر کن !

ترسیدم ایستادم اما برنگشتم : آدم عاقل بی مدرک قضاوت نمی کنه !

برگشتم : فکر می کنی من ...

نشست روی مبل و خواست بشینم ، چه صمیمی اما چاره نبود نشستم ؛ نگاهش به دست های گره شدش بود و صدایش پر درد ، که نمی شود گفت دروغ می گه !

... - یه سال پیش تو یه مهمانی دیدمش ، می تونی تصور کنی یه دختر شاد و شیطون چقدر واسه منی که همیشه سرد و ساکت چقدر خاص !؟ وقتی خواستگاریش رفتم و قبولم کرد ؛ به سرعت ازدواج کردیم و بعد ازدواج یادم شب رفت آب بخوره ؛ که با جیغ و دادش بلند شدم وقتی دیدم از کسی التماس می کرد نزنش ، گیج شدم آخه جز من و اون کسی اونجا نبود ؛ بعد اومدنمون از شمال ، رفتم پیش استادم و درباره مشکلش با ایشون حرف زدم ؛ اونم آوینا رو دید و بهم گفت که مشکل روحی ، یه مسئله رو تو ذهنش مدام تکرار می کنه ؛ شاید تو کودکی یا نوجوانی یکی ...

سرش پایین گرفت و لب پایینش و گزید ؛ قطر اشکی ریخت ؛ نمی دونستم کدوم باور کنم ؛ من خودم دیدم ایشون از همین در خارج شد ؛ بعد این قصه باید به خودم شک می کردم یا اون !؟

- میگن خیلی ها هنوز از لحاظ روحی بزرگ نشدن ؛ صدمه بدی که تو کودکی خوردن ؛ باعث میشه ذهنشون همونجا بمونه ؛ اون صدمه هم اونقدر براشون واقعی که ...

نگاهم کرد : خودش هم خودش به در و دیوار بکوبه !

- ببخشید ، من از یه جایی اومدم که به مشکل آوینا جواب داده !

با تعجب و اشتیاق نگاهم کرد : یعنی می تونه درمان بشه .

با لبخند ی گفتم : آره ... فقط بدون اینکه بفهمه دست و پاشو ببندید

اخمی کرد : چرا !؟

- نمی خواهید که دوباره به خودش صدمه بزنه !؟ هر چیز شیشه ی و چوبی تو اتاق بکشید بیرون تا من پیام !

سری تکون داد ، یکم گیج بود ؛ رفتم و نوشته رو آوردم ؛ خدا کنه حدسم شبیه اون چیزی که جن های هم پیمان باغ بهم گفتند باشه و اگر نبود ؛ باید داد های ازیر و تحمل کنم ؛ چاقو تو جیبم گذاشتم و شال و سرم کردم .

شوهر آوینا با استرس ایستاد بود : آقایی ...

... - من ارسطو هستم !

- آقای ارسطو ، اگه تحمل دیدنش و ندارید بیرون باشید !؟

ارسطو - نه می خواهم پیشش باشم !

به آشپز خونه رفتم و آهنی که شبیه به نوشته بود رو داغ کردم ؛ فقط یه گرمی می خواستم ؛ داخل اتاق شدم و به آوینا که به تخت بسته شده بود و مو هاش هم ریخته بودند روی صورتش نگاه کردم ؛ نفسی کشیدم و لبی تخت نشستم و آهن روی پیشونیش گذاشتم که دود ازش بلند شد .

ارسطو با نگرانی گفت : داره می سوزوه !!!

نگاهی بهش کردم که ساکت شد .

قفسه سینه آوینا بالا اومد ؛ مثل کسی که میون هوا و زمین ملحق باشه ؛ فشاری به آهن دادم که مثل قبل شد ؛ متوجه دستهای بستش شد و چشم باز کرد ؛ وای خدایی من جن نبود ؛ ترسیدم اما فوراً به خودم اومد و به چشم های سفیدش خیره شدم .

با صدایی مردانه ی داد زد : بازش کن !

آب دهنم قورت دادم ؛ اصلاً به فکر ارسطو نبودم ؛ خودم و پیدا کردم با جسارت کاذب گفتم .

- وقتی باز می شی که دلیل آزار تو بگی و بری !

لبخند کجی زد : اگه نرم ؟

- می سوزی !

اخمی کرد و خواست دست هاش و باز کنه ؛ وقتی نتونست خیره شد به من اما بعد چند ثانیه به ارسطو خیره شد ؛ برگشتم دیدم ارسطو داره میاد طرفش جلوش رو صد کردم که پسم زد افتادم ؛ به آوینا با اون نگاه خیره شدم .

ارسطو کمر بندش و در آورد خواست آوینا رو بزنه که روش افتادم که به من بخوره ، ولی دیدم نمی خوره ، برگشتم به ارسطو نگاه کردم که زور می زد اون بزن به من ، اما ازیر از پشت اون گرفت بود بلند شدم .

- ازیر !؟

آوینا نالید برگشتم نگاهش کردم ؛ آهن افتاده بود اونم در رفت ؛ آب دهنم و قورت دادم .

ازیر جلوم ایستاد به ارسطو که پخش زمین بود خیره شدم ؛ منتظر بودم الان سرم داد بزن ؛ اما آهن و برداشت ؛ احضارش کن !

با عجله رفتم تو آشپز خونه و دوباره داغش کردم؛ وقتی برگشتم اتاق، دیدم دست های آوینا باز و بالای تخت روی سقف همون نوشته به شکل بزرگی حک شده؛ شرمند از درس پس دادن خودم شدم؛ ازیر و ارسطو خارج اون دایره بودند؛ فقط من باید می رفتم و اون آهن می داشتم که بیاد وقتی برگشت چشم باز کرد و با دیدن سقف دست و پا زد اما انگار راه فرار نداشت.

– چی هستی (می دونستم چیه) چرا این بنده خدا رو اذیت می کنی!؟

به یک باره نگاهم کرد که خدا رو شکر کردم که ازیر اونجا بود وگرنه زهره ام می ترکید.

اخمی کرد و چشماش روی قفسه سینه ام قفل شد؛ کاری که جن ها می کردند تا ترس طرف دستش بیاد اما اون جن نبود!

لبخندش قهقهه شد؛ برگشتم و به ازیر که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم؛ با چشم دعوت به آرامشم کرد.

مری: بگم چرا؟! یا بدونم چرا تو من و احضار کردی در صورتی که خودت وضعیتت از این کافر بدتر!؟

تقریبا تکرار این حرف ها به نظرم زیاد خاص نبود؛ همه من و هم نجس و هم کافر می دونستند؛ چاقو رو در آوردم.

– یا جواب بده یا از خودش می پرسم؛ که دیگه تو نمی تونی برگردی!

لبخندش پاک شد: اون یه دزد یه فاحشه است؛ حقش که شلاق بخوره!

از تعجب دهنم باز شد زمزمه کردم: دزد، فاحشه!؟

ازیر – اسم مکان که تجاوز کرده کجاست؟

به ازیر نگاه کردم؛ وقتی اون جواب داد ازیر به چشمام خیره شد؛ سوزش دستم باعث شد به دستم نگاه کنم؛ قطر های طلایی خون به روی صورت آوینا می ریختند و با سرعت به داخل لباسش.

چشم بست و ناله کرد؛ ازیر دست راستش و که از چپ به راست برد بهم گفت: پاشو اونجا منتظر ته!

– هان!؟

برگشتم که آوینا رو نگاه کنم که اثری از اون نوشته نبود؛ دستم کشیده شد.

وقتی به غار رسیدیم کلی مری واقعی بود؛ خواستم جیغ بزنم که ازیر جلویی دهنم و گرفت.

همون که شبیه ارسطو بود جلو اومد و به ما نگاه کرد؛ واقعا فقط اون قابل تحمل بود چون فقط شبیه ارسطو بود؛ اما ناخواسته چشمم به پاهاش خورد که کاش سم بود اما مثل روح پا نداشت.

عین بید می لرزیدم با خودم می گفتم خدایا فقط کابوس باشه حتی اگه می دونستم نبود

مری - دیدن ما برای مشعوقه شما غیر قابل تحمله !

از کلمه مشعوقه (رکهل) بدم اومد

ازیر - برای اون هر چیز تازه ، یکم ترسناکه .

مری - من معادم قاضی مری های این سمت !

- چه جور قاضی هستی که تو جسم یه زن بدبخت مری تا حد مرگ اون می زنی !؟

معاد از همون لبخند های کج زد : تو عالم ما هیچ کسی بی دلیل صدمه نمی زنه ... قانون های ما محکم تر از قانون های شماسه ... اون زن هم دزده هم فاحشه .

- نه نیست!!!

نزدیک تر شد منم بیشتر تو آغوش ازیر فرو رفتم .

معاد - وقتی اومد اینجا شب بود ؛ مست بود اما ما کاری باهش نداشتیم ؛ جز یکی از پسر بچه های اینجا ، اون مشتاق بود مخلوق های بیرون این دنیا رو ببینه ، به بهانه آب دادن پیشش می ره و کمکش می کنه ، اما اون بجاش برو بپرس چکار می کنه هم آویز مقدس می دزده و هم بهش تعرض می کنه ... !

نفس صدا داری کشیدم این رفتار از دختر ساده ی مثل آویزنا غیر ممکن می اومد اما اون ها هم اونقدر جدی بودند که نمی شود حرفشون و دروغ دونست .

ازیر - باشه آروم باشید ... همسر من قول می ده اون آویز بیاره و هم اکسیر ما داره ... درمان می کنه !

پیرهن ازیر کشیدم نگاهم کرد : چطور آویز و پیدا کنم !؟

میون ابرو هام بوسید و چشم بستم بادیدن آویز که یاقوت قرمز رنگش برق می زد ؛ چشم باز کردم .

معاد - اگه اون آویز رو آوردی و پسر خوب شد زن آزاده .

موقعه برگشت : عجب غلطی کردم گفتم بچه می خواهم !

ازیر با تعجب نگاهم کرد : چی !؟

- خب خسته شدم ، دلم واسه خونه ام واسه تنهای و زندگی نرمالم تنگ شده !

رو برگردوند : با این همه جا که رفتی هنوز به یاد گذشته ی !؟

- وا ازیر آدم هر جا بره دلش به خونه و شهرش !

ازیر- عمری تو تهران بودی ؛ سه ساله عاشق اونجا شدی ؛ اگه جای بری که برگشتی نداری بازم همین طوری
دلتنگ شهرمون می شی !؟

- اگه اونجای که می رم تو هم پیشم باشی ، خب دلتنگ اینجا میشم ، تازه علم پیش رفت کرده و می تونم با بقیه
تماس بگیرم !

لبخند کجی زد و تو چشمام نگاه کرد : مرده ها علمشون پیشرفت نکرده !

و با سرعت پرواز کرد و من نگاهش می کردم متوجه جمله آخرش نشدم ؛ داخل ساختمون شدم و مستقیم رفتم
سمت در خونه ی آوینا و ارسطو ، در زدم که ارسطو باز کرد .

- سلام آوینا به هوش اومد !؟

سری به تایید تکون داد داخل شدم ؛ آوینا روی مبل نشسته بود و آب می خورد ؛ با دیدنم لبخندی زد کنارش
نشستم .

- آقا ارسطو ، میشه چند دقیقه ما رو تنها بذارید !؟

با تردید بلند شد و رفت داخل اتاق ، می دونستم فالگوش وایستاده واسه همین خیلی آهسته حرف می زدم !

- آوینا من می دونم اونی که تو رو می زنه کیه ...

اشک هاش سر خوردند ؛ انگار خودش هم می دونست !

- گوش کن ؛ اون ارسطو همسرت نیست ؛ تا به حال شده بری کوه شب تو غار بمونی !؟

آوینا - من می دونم ، می دونم چقدر ترسناک و مخوفم ، واسه اون بیماری با ارسطو ازدواج کردم ، من یه مجرم یه
روانیم !

- آوینا ... !!!؟

آوینا - اون پسر ، اولی نبود ؛ من از ترس پدرم بیرون مشروب می خوردم ؛ اونم وقتی که یه دختر ۱۱ ساله بودم

وقتی بهم نوشیدنی دادن بهم تعرض کردند ؛ نمی دونم چرا ، برای چی پیششون مونده بودم ؛ یه پسر بچه هم

اونجا بود ؛ یه پسر هم سن خودم اون ها به زور خواستند بهم ...

نفسی کشید و نگاهم کرد ؛ اون خوب بود ؛ بعدش که بزرگ تر شدم بهش معتاد شدم ؛ اون روز با دوستانم بیرون

رفتیم و کلی خوردم اون پسر نیمه برهن هوس انگیز بود ؛ دست های براقش ، چشم های سبز خیلی روشنش ، من

برد به اون شکلم ... !

نگاهش کردم : آویزش کجاست ، اون پس ندی زنده ات نمی زارند !؟

آوینا - آویز ...؟!

بلند شد و رفت اتاق و برگشت کنارم نشست؛ مچ دستش و باز کرد؛ با برقش چشم ناخواسته بسته شد.

- بدهش به من ... این قلب پسرست!

گیج نگاهم کرد و اون و به دستم داد بلند شدم و رفتم اتاقم، تو خونه ی زهرا و نادر.

گذاشتمش تو کیفم و تعویذ برداشتم و بردم خونه اونها، دادم به ارسطو گفتم که این همیشه باید تو اتاق خواب اون ها باشه؛ قبول کرد و رفتم.

نامه ی برای زهرا نوشته ام؛ یه دروغ سر هم کردم و رفتم بیرون، می دونستم زهرا و نادر کلید دارند برای همین در و از داخل قفل کردم؛ ازیر بغلم کرد و با جیغم خندید.

وقتی رسیدیم معاد به طرفمون اومد و خواست خودم به پسره بدهمش.

سر بالین اون پسر بچه که تمام درونش مثل دود توی یه پلاستیک سفید در حال حرکت بودند رفتم؛ آویز و در آوردم و به دست های با انگشت های کشیده بی ناخن دادم که دستم لمس کرد و لبخندی زد.

از تصویر ذهنیم شگفت زده شدم؛ لبخندی زدم و بلند شدم.

تو آغوش ازیر بودم؛ به تصویر ذهنی که بهم داد فکر می کردم و ناخواسته لبخند می زدم.

ازیر - خوشحالی؟!

اشکم هام و پاک کردم؛ وقتی آویز و بهش دادم دستم و لمس کرد؛ وقتی بغل تو بودم شکمم بالا اومده بود و دیدم.

بلند شد و منم برگشتم طرفش که لبی تخت نشسته بود و لب های تخت فشار می داد؛ بخواب فردا باید بری دیدن بیمار بعدیت!

- ازیر تو یه چیزی رو ازم پنهون می کنی؟!

ازیر - بخواب!

- اما ...!

بلند شد و داد زد که با دادش شکافش حرکت کرد؛ زانو زد بلند شدم و بغلش کردم بی حال شده بود؛ با گریه سعی می کردم جلوی پیشرفته اون شکاف بگیرم اما امکان نداشت.

نالید : مینا ... من وقت ندارم ... باید قبلش این سفر لعنتی رو تموم کنی !

– باشه ... باشه آروم باش !

دستش رو روی گونه ام گذاشت و لبخندی زد .

ازیر – مری ها قدرت روحانی دارند امیدوارم اون قسمت هم ببینی !

سرش بغل کردم و خودم تکون می دادم ؛ وقتی تکون نخورد ترسیدم و دیدم خوابه ؛ کنارش روی زمین دراز کشیدم و به چهره زیبا و جدیش نگاه کردم ؛ موهاش و نوازش کردم ؛ دوست نداشتم اون شکاف نگاه کنم نفهمیدم چطور خوابم برد .

تذکر هشتم :

عشق و انتقام :

اجنه عشق دارند ؛ پایبنده زندگی مشترکن و اگه کسی این عشق نابود کنه بی فوت وقت انتقام می گیرند .

دلیل این اسم عشق و انتقام ربطی به اجنه نداره این و گذاشتم تا بفهمید که اجنه گاهی چقدر مظلومن و ظالم مایم نه اون ها .

قصه هشتم :

... – صبح بخیر خانم جان !

– من کجام ؟!

به دور و اطرافم که شبیه جای نبود که با ازیر شب اونجا بودم ؛ نگاه کردم .

– من کجام ؟!

در باز شد پسر فوق العاده خوشتیپ و عروسک با لباس اسپرت با حولی که روی موهاش و خشک می کرد به طرفم اومد .

... – صبح بخیر ... خوبی ؟!

دهنم باز مونده بود و با تعجب به چشم های روشنش خیره شده بودم .

لبخندی زد و از لبی تخت بلند شد رو به زن مسن کرد : نرگس خانم یه صبحانه مغذی درست کنید بیارید !

هنوز گیج و با دهن باز بهوشون نگاه می کردم ؛ با رفتن نرگس خانم ، خودمو جمع کردم .

– ببخشید من کجام ... اینجا کجاست ؟!

پسر برگشت و لبی تخت نشست ؛ عقب تر رفت حس کردم زیادی نزدیک شده .

... - نترس اسم من شروین ...

- من پرسیدم کجام نه اسمتون !؟

شروین - باشه آروم باش ... اینجا خونه من ، نزدیک های صبح که بر می گشتم خونه ، دیدم تو کوچه افتادی ؛ منم آوردمت که تو سرما بیرون خدای ناکرده نمیری !
نفس راحتی کشیدم .

شروین با لبخندی گفت : چی فکر کردی مگه !؟

- هیچی !

بلند شد : خب من باید برم سر کارم ؛ همه چیز و برای زخم توضیح دادم ؛ خواستی هم می تونی بری خداحافظ !

- ببخشید ... !؟

برگشت : اینجا دقیقا کجاست !؟

شروین - من که گفتم ...

- نه اسم شهر !؟

شروین - هان ... بیجار . (استان کردستان)

لبخندی زد و در بست ، بلند شدم از پنجره به بیرون نگاه کردم ؛ یه خونه ویلایی بود ؛ شروین و دیدم که به طرف در می رفت که دختری سمتش دوید و شروین برگشت ؛ نمی دونم چرا حس کردم چهره شروین گرفته شد ؛ دختر پرید بغلش و شروین نگاهش به پنجره من خورد و نگاه دختره هم به من ؛ کنار کشیدم فکر کردم که شروین معذب بود زنش و ببوسه .

کیفم رو باز کردم و دفتر مامان و در آوردم ؛ قسمت مرگ پدرم و خوندم ؛ آخه چرا مامان بابا رو کشت !؟

صدایی اون زن پیر من و به خودم آورد

نرگس خانم - بیا دخترم بخور جون بگیري رنگت مثل گچ شده !

لبخندی زدم : اسم خانم آقایی شروین چیه !؟

چهره اش غمگین شد و آه ی کشید

نرگس خانم - پریا خانم ... خانم خیلی مهربون و پاک اما حیف ... حیف !

حیفش کنجاوم کرد .

– چرا؟!

در رو باز کرد

نرگس خانم – پرنیا خانم بفهمه ، منو اخراج می کنه ... خانم که از پله ها افتادن و ناقص شدند ؛ به بهانه کمک به خواهرش ، تور پهن کرده واسه آقا شروین ... دخترم بد زمونی شده بد !

در رو بست و رفت ؛ پس اون دختر پرنیا بود نه زن شروین پریا !

پس بگو چرا با دیدنم فوراً از خواهر زنش جدا شد ؛ واقعا که آدم پست تر از شروین و پرنیا وجود خارجی داشت؟! ته دلم به این مثلث سیاه خندیدم ؛ در رو باز کردم و به سمت راستم که نرگس خانم از یه اتاق بیرون میومد نگاه کردم ؛ نرگس خانم سینی به دست از پله ها پایین رفت ؛ به طرف اتاق رفت و در و آهسته باز کردم ؛ نمی دونم چرا فکر می کردم تو اون اتاق پریا ست نه خواهرش ، با دیدن زنی که روی تخت بود ؛ حدسم درست از آب در اومد ؛ به طرفش رفتم کتاب پایین آورد و لبخندی زد .

پریا – بیا تو ... تو اون دختری هستی که دیشب شروین آوردش خونه؟!

چه اعتمادی هم به مردش داشت !

لبخندی زدم : بله ... ببخشید که مزاحم شدم !

پریا – چه مزاحمتی ... مهمان حبیب خداست ... آدم که حبیب خدا رو مزاحم نمی دونه ... اسمت چیه؟!

– اسمم ... م... مژده

دهنم باز مونده بود و با تعجب به چشم های روشنش خیره شده بودم .

لبخندی زد و از لبی تخت بلند شد رو به زن مسن کرد : نرگس خانم یه صبحانه مغذی درست کنید بیارید !

هنوز گیج و با دهن باز بهوشون نگاه می کردم ؛ با رفتن نرگس خانم ، خودمو جمع کردم .

– ببخشید من کجام ... اینجا کجاست؟!

پسر برگشت و لبی تخت نشست ؛ عقب تر رفت حس کردم زیادی نزدیک شده .

... – نترس اسم من شروین ...

– من پرسیدم کجام نه اسمتون؟!

شروین - باشه آروم باش ... اینجا خونه من ، نزدیک های صبح که بر می گشتم خونه ، دیدم تو کوچه افتادی ؛ منم آوردمت که تو سرما بیرون خدای ناکرده نمیری !
نفس راحتی کشیدم .

شروین با لبخندی گفت : چی فکر کردی مگه !؟

- هیچی !

بلند شد : خب من باید برم سر کارم ؛ همه چیز و برای زخم توضیح دادم ؛ خواستی هم می تونی بری خداحافظ !

- ببخشید ... !؟

برگشت : اینجا دقیقا کجاست !؟

شروین - من که گفتم ...

- نه اسم شهر !؟

شروین - هان ... بیجار . (استان کردستان)

لبخندی زد و در بست ، بلند شدم از پنجره به بیرون نگاه کردم ؛ یه خونه ویلایی بود ؛ شروین و دیدم که به طرف در می رفت که دختری سمتش دوید و شروین برگشت ؛ نمی دونم چرا حس کردم چهره شروین گرفته شد ؛ دختر پرید بغلش و شروین نگاهش به پنجره من خورد و نگاه دختره هم به من ؛ کنار کشیدم فکر کردم که شروین معذب بود زنش و ببوسه .

کیفم رو باز کردم و دفتر مامان و در آوردم ؛ قسمت مرگ پدرم و خوندم ؛ آخه چرا مامان بابا رو کشت !؟

صدایی اون زن پیر من و به خودم آورد

نرگس خانم - بیا دخترم بخور جون بگیری رنگت مثل گچ شده !

لبخندی زدم : اسم خانم آقایی شروین چیه !؟

چهره اش غمگین شد و آه ی کشید

نرگس خانم - پریا خانم ... خانم خیلی مهربون و پاکِ اما حیف ... حیف !

حیفش کنجاوم کرد .

- چرا !؟

در رو باز کرد

نرگس خانم - پرنیا خانم بفهمه ، منو اخراج می کنه ... خانم که از پله ها افتادن و ناقص شدند ؛ به بهانه کمک به خواهرش ، تور پهن کرده واسه آقا شروین ... دخترم بد زمونی شده بد !

در رو بست و رفت ؛ پس اون دختر پرنیا بود نه زن شروین پریا !

پس بگو چرا با دیدنم فوراً از خواهر زنش جدا شد ؛ واقعا که آدم پست تر از شروین و پرنیا وجود خارجی داشت؟! ته دلم به این مثلث سیاه خندیدم ؛ در رو باز کردم و به سمت راستم که نرگس خانم از یه اتاق بیرون میومد نگاه کردم ؛ نرگس خانم سینی به دست از پله ها پایین رفت ؛ به طرف اتاق رفت و در و آهسته باز کردم ؛ نمی دونم چرا فکر می کردم تو اون اتاق پریا ست نه خواهرش ، با دیدن زنی که روی تخت بود ؛ حدسم درست از آب در اومد ؛ به طرفش رفتم کتاب پایین آورد و لبخندی زد .

پریا - بیا تو ... تو اون دختری هستی که دیشب شروین آوردش خونه!؟

چه اعتمادی هم به مردش داشت !

لبخندی زدم : بله ... ببخشید که مزاحم شدم !

پریا - چه مزاحمتی ... مهمان حبیب خداست ... آدم که حبیب خدا رو مزاحم نمی دونه ... اسمت چیه!؟

- اسمم ... م... مژده .

پریا - مژده جان ، اینجا رو خونه خودت بدون ، خواهرم پرنیا همسن تو فکر کنم ... خواستی با اون معاشرت کن !

عمرامگه بمیرم با یه آدم پست مثل اون همکلام بشم اونقدر پست بود که با دامادش ریخت رو هم من باش بشینم و از سیاه بازی حرف بزنم .

لبخندی زد : یه زن ناقص زیاد دوست خوبی واسه یه دختر جوون نیست !

- نه اتفاقاً من با دیدن شما و حرف ها ی شیرینتون احساس بهتری بهم دست داد !

لبخند مرده ی زد که آره شوهرم ولم کرد تو یه اتاق اون وقت تو غریبه ظرف مدت کوتاه ی عاشقم شدی .

کنارش نشستم

- من این کتاب رو خوندم !

پریا - واقعا !!! کتاب دوست داری!؟

- خیلی آخره اش دختر می فهمه اونی که باهش دوست فقط برای اینکه به لذتش برسه باش مونده اما نامزدش

واقعا دوستش داشت ولی حیفا تا آخرش با اون عوضی موند و سر نامزده بی کلاه موند .

خندید : پس قصه جالبی نیست چون ما زن باهوش تر از این حرف هایم مگه نه!؟

گنگ نگاهش کردم دلم می خواست زیپ دهنم باز کنم اما نمی تونستم پس به یه لبخند نمایش اکتفا کردم .

– راستی خواهرتون نامزد دارند؟!

کتاب گذاشت روی میز کنار تخت و موهای سیاه و بلندش و عقب داد

پریا – پرنیا دختر خوشگلیه ، خیلی خواستگار داشته اما رد کرده بابا و مامانم خیلی سعی کردند فرصت های خوب

رو از دست نده اما خب همیشه لج باز بود و هست ... گاهی وقت ها مثل یه دختر بچه نازی میشه که آدم لجاجت

هاشو هم می خواهد بغل کنه ... خواهر کوچک همیشه کوچیکه !

لبخندی به چهره شرقی و مهربانش زد و به حرف هاش گوش دادم .

ساعت ۸ شب بود که در اتاق زده شد بعد اجازه ام شروین داخل شد؛ نمی دونم چرا بهش دیگه اون احترام صبح نداشتیم .

شروین – نرگس گفت نه نهار نخوردی نه شام؟!

– میل نداشتیم .

شروین – خب ... می تونم بپرسم تو کوجه چکار می کردی ... یا کلی بپرسم کی هستی؟!

برگشتم طرفش که لبی تخت نشسته بود .

– هر وقت یادم اومد بهتون می گم !

بلند شد : می دونم با خواهشم ازهم متنفر تر می شی ... اما لطفا پریا از چیزی که صبح دیدید نفهمه !

با تعجب نگاهش کردم .

– واقعا که ... زن شما بیشتر از همیشه بهتون نیاز داره ، اون وقت شما زیر آبی می ری ، اونم با خواهرش هر دوتون

اون زن بیچاره رو دارید زنده به گور می کنید ... اون یه زن متوجه سردی رفتار شما شده !

– من پریا رو بیشتر از جونم دوست دارم ...

برگشتم سمت پنجره : معلومه !

در صدا داد و فهمیدم رفت حقیقت تلخ و تحمل نکرد .

سر جام خواب بودم که نوازش موهام باعث بیداریم شد ؛ با ترس به چهره اش نگاه کردم .

جن زن – سلام مینا؟!

اسم و می دونست

– تو ... تو کی هستی؟!

جن زن – مهم نیست اومدم کمکت کنم ... در عوض توهم کمکم می کنی؟!

ناخواسته سرم به جواب مثبت تکون دادم .

جن زن – شروین هیچ علاقه ی به اون دختره نداره ... اون جادوش کرده با دادن روحش به یه مرد به اسم مسعود حکیمی ، همسایه ی سابق زن شروین ... بعد هر بار همخوابی اون ها سحر باطل میشه و شروین دوباره عاشق همسرش ... برای همین پرنیا به یه جادوی قویی تر نیاز داشت ... زنش و از پله ها انداخت و خواست با لطف و اون حلقه ی که من توش اسیرم برای همیشه شروین مال خودش کنه ...

پریا – مژده جان ، اینجا رو خونه خودت بدون ، خواهرم پرنیا همسن تو فکر کنم ... خواستی با اون معاشرت کن !
عمرا مگه بمیرم با یه آدم پست مثل اون همکلام بشم اونقدر پست بود که با دامادش ریخت رو هم من باش بشینم و از سیاه بازیش حرف بزنم .

لبخندی زد : یه زن ناقص زیاد دوست خوبی واسه یه دختر جوون نیست !

– نه اتفاقا من با دیدن شما و حرف ها ی شیرینتون احساس بهتری بهم دست داد !

لبخند مرده ی زد که آره شوهرم ولم کرد تو یه اتاق اون وقت تو غریبه ظرف مدت کوتاه ی عاشقم شدی .

کنارش نشستم

– من این کتاب رو خوندم !

پریا – واقعا !!! کتاب دوست داری؟!

– خیلی آخره اش دختر می فهمه اونی که باهش دوست فقط برای اینکه به لذتش برسه باش مونده اما نامزدش واقعا دوستش داشت ولی حیفا تا آخرش با اون عوضی موند و سر نامزده بی کلاه موند .

خندید : پس قصه جالبی نیست چون ما زن باهوش تر از این حرف هایم مگه نه؟!

گنگ نگاهش کردم دلم می خواست زیپ دهنم باز کنم اما نمی تونستم پس به یه لبخند نمایش اکتفا کردم .

– راستی خواهرتون نامزد دارند؟!

کتاب گذاشت روی میز کنار تخت و موهای سیاه و بلندش و عقب داد

پریا – پرنیا دختر خوشگلیه ، خیلی خواستگار داشته اما رد کرده بابا و مامانم خیلی سعی کردند فرصت های خوب رو از دست نده اما خب همیشه لج باز بود و هست ... گاهی وقت ها مثل یه دختر بچه نازی میشه که آدم لجاجت هاشو هم می خواهد بغل کنه ... خواهر کوچک همیشه کوچیکه !

لبخندی به چهره شرقی و مهربانش زدم و به حرف هاش گوش دادم .

ساعت ۸ شب بود که در اتاق زده شد بعد اجازه ام شروین داخل شد؛ نمی دونم چرا بهش دیگه اون احترام صبح نداشتم .

شروین – نرگس گفت نه نهار نخوردی نه شام !؟

– میل نداشتم .

شروین – خب ... می تونم بیپرسم تو کوچه چکار می کردی ... یا کلی بیپرسم کی هستی !؟

برگشتم طرفش که لبی تخت نشسته بود .

– هر وقت یادم اومد بهتون می گم !

بلند شد : می دونم با خواهشم ازهم متنفر تر می شی ... اما لطفا پریا از چیزی که صبح دیدید نفهمه !

با تعجب نگاهش کردم .

– واقعا که ... زن شما بیشتر از همیشه بهتون نیاز داره ، اون وقت شما زیر آبی می ری ، اونم با خواهرش هر دوتون

اون زن بیچاره رو دارید زنده به گور می کنید ... اون یه زن متوجه سردی رفتار شما شده !

– من پریا رو بیشتر از جونم دوست دارم ...

برگشتم سمت پنجره : معلومه !

در صدا داد و فهمیدم رفت حقیقت تلخ و تحمل نکرد .

سر جام خواب بودم که نوازش موهام باعث بیداریم شد ؛ با ترس به چهره اش نگاه کردم .

جن زن – سلام مینا !؟

اسم و می دونست

– تو ... تو کی هستی !؟

جن زن – مهم نیست اومدم کمکت کنم ... در عوض توهم کمکم می کنی !؟

ناخواسته سرم به جواب مثبت تکون دادم .

جن زن – شروین هیچ علاقه ی به اون دختره نداره ... اون جادوش کرده با دادن روحش به یه مرد به اسم مسعود

حکیمی ، همسایه ی سابق زن شروین ... بعد هر بار همخوابی اون ها سحر باطل میشه و شروین دوباره عاشق

همسرش ... برای همین پرنیا به یه جادوی قویی تر نیاز داشت ... زنش و از پله ها انداخت و خواست با لطف و اون حلقه ی که من توش اسیرم برای همیشه شروین مال خودش کنه ...

تو آورده شدی که به من و شروین کمک کنی !

دهنم از تعجب باز مونده بود

جن زن - سریع تر باید من و از دست اون شیطان نجات بدی وگرنه با تموم شدن این ماه رابطه اون ها یک ساله میشه و دیگه نه من می تونم نه تو شروین برای همیشه مال پرنیا می شه و تمام تصویر های ذهنی پریا پاک میشه و بعدش شروین نه اون می بینه نه می شنو منم میمیرم .

- من باید چکار کنم ؟!

جن زن - دعا باطل شدن سحر توی یادداشت های مادرت هست ... اون بنویس ، باید هم شروین و هم پریا با همون آب شسته شده اون تعویذ غسل کنند ... تا سحر باطل بشه تو این فرصت حلقه رو پیدا کن و بهم پش بد

- چرا باید بهت اعتماد کنم ؟!

جن زن - همون طور که من بهت اعتماد کردم ... تو هم مجبوری اعتماد کنی !

شب شده بود و داشتم به حرف های اون جن فکر می کردم ؛ چاره ی نبود تعویذ باطل شدن سحر رو نوشتم و رفتم بیرون تا منبع آب خونه رو پیدا کنم؛ وقتی پیداش کردم با خوشحال اون انداختم که حس کردم ؛ یکی پشت سرم ، برگشتم

پرنیا - این وقت شب اینجا چکار می کنی ؟!

- می خواستم هوا بخورم !

خواستم از کنارش رد بشم که اون انگشتر مثل آویز تو گردنش بود ؛ وقتی مسیر نگاهم رو دید با عصبانیت گفت:

پرنیا - به چی خیره شدی ...؟! برو بخواب !

رفتم و تو این فکر بودم که چطور از گردنش درش بیارم که داخل اتاق شدم ؛

با دیدن هارون هم خندم گرفت هم از خوشحالی بغلش کردم؛ نشود یه بار نگاهش نگران نباشه ؛ اما من دلم غنچ می رفت که نگرانم .

هارون - خوبی ؟

لبخندی زدم سرم برای تایید تکون دادم

– هارون می تونی این دختر رو بی هوش کنی؟!

هارون – واسه همین اینجام!

خندیدم و اون ناپدید شد.

با استرس این ور اون ور اتاق رفتم که هارون با لبخند اومد گفت آماده ست؛

با عجله رفتم اتاقش خواب بود اما هنوز اون ته مه ها می ترسیدم بیدار بشه؛ حلقه رو از اون زنجیر در آوردم؛
رفتم اتاقم هارون روی زمین نشسته بود.

– باید بدمش به جن؟!

سری تکون داد

هارون – دستت و ببر و اکسیر و بده به اون دختره!

– کی پرنیا ...!!!!؟ عمرا اون اونقدر بد که نمی خواهم درمانش کنم!

هارون – نه به اون که این جن هولش داده!

– اما گفت دختر هول داده ها؟!

هارون – با دستور اون دختر مجبور شده.

– الان بدهم؟! خوابان، دیر وقت!

هارون – نه فردا تو آب میوه اش بده!

حلقه رو گرفت و رفت.

صبح زود بلند شدم و رفتم آشپزخونه؛ بعد درست کردن صبحانه و چیدنش تو سینی دستم و بریدم دردم اومد
جدیدن دردی نداشت پس چطوری؟! بی خیال شدم و اکسیر و تو لیوان خالی کردم و رفتم بالا؛ در زدم صدایی
شروین اومد که می گفت اومدم.

لبخندی زدم و منتظر شدم در رو باز کرد؛ از اینکه حموم کرده بود خوشحال شدم

– صبح بخیر!

شروین – صبح مژده خانم اخمو بخیر!

از کنار در کنار رفت پریا به بالش تکیه داده بود؛ خوشحال شدم لباس خواب تنش بود این یعنی آقا دیشب جیم نشده.

پریا - عزیزم چرا زحمت کشیدی؟!

- چه زحمتی زود بیدار شدم، خواستم با تو صبحانه بخورم، فکر نمی کردم آقا شروین هنوز خونه ست! لبخندی زد و لیوان و برداشت.

شروین - خب من باید برم!

پریا - صبحانه ...

شروین - نه عزیزم بیدار شدم یه چیزی خوردم، امروز جلسه مهمی دارم!

- موفق باشی!

شروین لبخندش محزون شد آهسته گفت: ممنون!

و رفت بعد خوردن اون اکسیر اخمش تو هم اومد: خوب بود؟!

خندید: خیلی تلخ بود اما بد نبود!

- ممنون عزیزم ان... از این به بعد خودت بلند می شی و صبحانه درست می کنی!

لبخند مرده ی زد: وقتی شروین این ها رو می گه، میگم مگه مادر و پدر و خواهرش برگردند، منم راه می رم!

- مگه کجان؟!

پریا - عمرشون دادن به شما!

- متاسفم ... روحشون شاد!

پریا - دیروز که پیدات کرد؛ گفت انگار شیوا رو آورده خونه، می دونستم چرا این و می گه، چون تو هم موهات و هم رنگ چشمات مال اون که یه شباهتی که شاید دلیل نشه ... اما خب شروین بعد رفتن اون ها خیلی غمگین و دلمرده شد و بعدش من این طوری ... فقط تو رو می بینم شاد میشه؛ دیشب گفت خدا کنه هیچ وقت یادت نیاد کی هستی؛ منم گفتم اینقدر خودخواه نباش اون دختر هم خانواده داره کس های که بیشتر از من و تو دوستش دارند!

عصر همون روز از زیر دنبالم اومد؛ با اصرار زیاد خواستم صبر کنه که من از شروین خداحافظی کنم!

اما نداشت و کیفم و برداشت و دستم و کشید ؛ تمام مسیر رو داشتم گریه می کردم که چقدر ظالم ؛ اونم می گفت
یاد نگرفتم هنوز که وابسته نشم !

تذکر نهم :

رصد و شهاب سنگ :

هر کسی که برای دزدیدن اطلاعات غیبی به آسمون بیاد پس یه شهاب سنگ مثل تیر در کمینشه .

اول یه توضیحی علمی از شهاب : در شبی تاریک و صاف ردی گذاری از نور رو تو آسمون می بینید . بعضی ها
شهاب رو به غلط ستاره دنباله دار می دوند ؛ اما باید بدونیم که اون ها اصلا ستاره نیستند . در فضا میان سیاره ها
؛ ذره های از غبار و تکه های سنگ هست ؛ وقتی اون ها به زمین نزدیک می شنند هنگام عبور از جو زمین سرخ و
داغ می شنند ؛ می دونید که زمین جاذبه داره و فضا جو نه واسه همین

اغلبشون قبل رسیدن به زمین می سوزند و ما فقط نورشون رو می بینیم ؛ به این نور شهاب می گند .

گاهی وقت ها که زمین به دور خورشید می چرخه ؛ زمین از توده ی شهاب ها می گذره ؛ در چنین روزهای بارشی
از شهاب ها رو می شه دید .

الان فهمیدیم که شهاب که مثل تیر در کمین اجنه است چیه دوست دارید بدونید چطور کار می کنه !؟

گفتم که این توده قبل از ذوب شدن داغ می کنه تا الان که فهمیدید اجنه پوست احساس دارند همین !
شهاب به ما بخور هم همون بلا سرمون میاد ،

البته خدا نکنه بشر علم شلیک نور و یاد بگیره همین تیر و ترکش ها کمر بشریت و نابود کرد .

اجنه هنوز هم برای رصد و گرفتن پیام غیبی به آسمون می رند ؛ پس از این به بعد شهاب دیدید بدونید یه جن رو
داره دور می کنه . از خودم نمی گم ها ؛ قرآن می گه .

قصه نهم :

کنج اتاق کز کرده بودم در باز شد مونا نگاهم کرد

مونا - شهلا ما داریم میرویم بیرون نمیای !؟

- نه من درس دارم !

مونا - بابا مو هات سفید شد ... بس دختر پاشو ، تفریحی ، چیزی .

مریم هم اومد : نمیای ما شب می خواهیم بریم تولد کورش دوستش متین هم هست که عاشقت شده !

چاره نبود به این عشق دروغین احتیاج داشتم؛ همراه هم رفتیم و خرید کردیم؛ برگشتیم همه چیز واسه شبی که تو این دو هفته دوری از خودم تحمل کردم؛ آماده بود؛ شهلا اسدی دانشجو رشته ادبیات؛ واسه درمان پسری به اسم آرمان که پسر عمه همین متین که اگه دست از زیر بهش می رسید و من با هدف اونجا نبودم خورد و خمیرش می کرد؛ با مریم و مونا که هر دو خواهر بودند؛ مجرد و عشق پارتی باشون همخونه بودم؛ فرصت زیادی نداشتم قبل روز چله‌م باید اون اکسیر از بدنم خارج می شود.

لباس سیاه و پوشیده بودم و شال شو انداختم روی شونه هام، مریم و مونا هر دو لباس های باز پوشیده بودند؛ اما چون شهلا دختر سنگینی بود؛ باید قید راحتی رو می زدم و زدم!

وارد سالن شدم همه بودند و من دنبال مریضم می گشتم؛ در واقعه مریض نبود غده سرطانی بود که اگه درمان نشه تعداد اجنه های سوخته بیشتر می شود!

متین - سلام خانم اسدی ... خوشحالم اومدید!

لبخند نمایشی زدم: سلام ... گفتید یه پسر عمه دارید که آینده رو می گه!؟

خندی کرد: آره واسه همین دعوتش کردم بیاد!

برگشت و آرمان و صدا کرد.

از تعجب سرم و کج شد؛ این جن اسیر کردن به تیپ درس خوونش و مثبتش نمی اومد خیلی ساده و مهربون می زد.

آرمان - سلام ... متین گفت می خواهید من و امتحان کنید!؟

خنده اپروتی کردم: امتحان ...!؟ نه، خوب همه می خواهن آینده اشون و بدونن من یکی از اون ها ... البته اگه بتونی!

متین - می تونه ... آرمان با این قدرت الهی به دنیا اومده!!!

آره جون عمه اش دستت به شونه متین زد: نگران نباش متین وقتی از چیز های بگم که فقط خودش می دونه باور می کنه!

سرم برای تایید تکون دادم.

آرمان - اسمتون شهلا اسدی بود!؟ ... یتیمی ... یه برادر داری که گمش کردی و دنبالش ...

- وایستا ... این علم غیب نیست، این گذشته منه ... مثلاً آینده م و بگو ... من مادر میشم یا نه!؟

متین گیج نگاهم کرد: مگه باباش و دیدی که رفتی سر وقت بچه اش!؟

خندم و جمع کردم .

آرمان - بچه که چیزی نیست ؛ من حتی می دونم شما با کی ازدواج می کنی ... بعد تحصیل بر می گردید شهرتون ، اونجا با پسری به اسم شهرام آشنا می شید و تا آخر عمرتون باش می مونید ؛ دوتا هم بچه خواهید داشت .

متین - چی؟! شهرام خر کیه!؟

- آقا آرمان می خواهی چند دقیقه خصوصی صحبت کنیم!؟

خوشحال شد چون فکر می کرد حرف هاش و باور کردم .

رو به متین کردم : نگران نباشید تو زندگی من شهرام مهرامی وجود نداره!

همراه آرمان به گوشه نشستم .

- حرفات تا حدودی درست بود ... وای چقد تشنه ام شد ... شما چیزی میل داری براتون بیارم!؟

آرمان - نه زحمت نکشید ...!

- تعارف نکن ... من کار دارم باهت!

لبخندی زد

آرمان - یه لیوان شربت!

رفتم سراغ میز نوشیدنی و دو لیوان برداشتم؛ دیدم حواسش نیست و همه مشغول خودشون بودند ؛ جاقو رو در آوردم و دستم رو بریدم که دردش مغزم و سوزوند ؛ انگار بدنم وابسته اش بود و نمی داد بره ، با هر بدبختی بود دادم که بره ؛ دستمال برداشتم و دستم رو پاک کردم ؛ با دو لیوان رفتم و لیوان شو بهش دادم ؛ جرعه جرعه می خورد و اخم می کرد ؛ من سر کشیدم که نفهمه مال اون ایراد داره .

- آچه تلخ ولی تشنه ام بود ... بخور دیگه!!!

وقتی لیوان خالی شد نفس راحتی کشیدم .

- می دونم دیشب یه جن رو واسه گرفتن اطلاعات غیبی فرستادی که درباره شهلا اسدی اطلاع پیدا کنی ... اما

اسم واقعی من مینا داودی ... اگه واسه من می رفتی و چندتا جن می کشتی عمرا امشب میومدی اینجا ... تنها قدرتی که قدر ندونستی داشتی این بود که خدا تو رو با قدرت دیدن جن ها و فرما گرفتن از تو آفرید مثل مادرم ؛ که با خوردن اون شربت اون هم ازت گرفتم و الان یه آدمی مثل همه!

هنگ کرده بود ؛ بلند شدم و مانتوم و پوشیدم و ازاون خونه خارج شدم ؛ زیر لب زمزمه کردم : اینم نفر نهم ، اینم از شهر سیرجان (کرمان)

کسی برم گردوند وقتی دیدمش مغزم هنگ کرد .

نورسا - دخترم ... مینای من ...

محکم بغلم کرد

تو گوشم گفت : نفر آخر راست میگه هر کلمه اش راست ؛ همه می گند دیونه ست اما نیست ؛ چون اون چیزهای دیده ؛ که دیر بفهمی سر تو هم میاد پس قبل درمانش درباره مادر و مخصوصا پدر اون بچه پیرس ؛ باید برم دوستت دارم دخترکم !

هنگ کرده بودم داشتم به جمله های که تند تند گفته می شود فکر می کردم؛

نمی دونم چقدر اونجا موندم اما تموم شد ؛ وقتی ازیر رو دیدم تموم شد؛ اون باشه تمام تردید ها گم می شوند و فقط به اون می تونستم اعتماد کنم؛ محکم بغلم کرد ؛ انگار امشب همه خاص بغلم می کردند ؛ شاید خاص شدم خبر ندارم .

زیر- دوستت دارم ... فقط یه نفر مونده تا رسیدن به آرزوت !

سرم به روی سینه پر از شکافش فرو کردم ؛ امیدوار بودم که این لعنتی ها یه روز برن و من دوباره اون مثل همیشه ببینم !

نفسی کشید و بلند شد ؛ نگرانش شدم و بلند شدم

ازیر- بخواب من خوبم وقتی بهتر شدی می برمت .

-ازیر ... ؟!

برگشت خدایا من ؛ دردم و فراموش کردم به طرفش رفتم زانو زد ؛

بغلش کردم می دونستم خیلی داره درد می کشه .

قطره های اشکم تو موهاش گم می شوند ؛ مینا من خوبم لطفا گریه نکن !

با حق حق گفتم : تقصیر من من ازت خواستم ... !

سرش تو سینه ام فرو کرد : مینا ... گفتم بس کن ...!!!

دست خودم نبود می دونستم گریه ام اون بدتر می کنه ؛ اما اون لحظه هیچ چیزی بغیر از گریه آرومم نمی کرد.

صورتیم وقاب گرفت ؛ به چشمای شکاف خوردش خیره شدم .

ازیر - هنوز واسه بار آخر تحمل دارم ... بزار واسه شکل گیره ی بچمون بمونه نذار ...

می دونستم منظورش چیه اشک هام و پاک کردم و بلند شدم .

تذکر دهم :

ارباب زور و خدمتکار نافرمان بر :

این موضوع یکم قدیمیه ؛ الان خیلی کم پیش میاد کسی جن خدمتکار داشته باشه و اگه هم بود و هست شما هر چقدر زور بزیند اون هنوز کار خودش و می کنه ؛ مگر اینکه اونقدر قویی باشید که حرفتون و نقدا قبول کنه .

قصه دهم :

با اینکه دلم نمی خواست اما مجبورم کرد که این آخری رو هم برم ؛ تو شهر یزد بودم ؛ برای بار اول از دری که پشتش مثل یه راز بود ؛ هم ترسیدم هم نگران شدم ؛ چون به گفته مادرخوندم ، اینجا دختری هست که همه چیزی و می دونه ؛ حتی انتهای سرنوشت من رو ، این همه کنجکاو بودم اما الان که زنگ فشار دادم یه حس ترس ، اخطار می داد ندونی بهتر !

... - بله ... ؟!

- سلام من دکتر میرزایی هستم .

... - بله ، بله بفرمایید ... منتظر تون بودیم !

داخل حیاط نه بزرگ نه کوچیک شدم و بعدش یه زن میان سال و کنارش یه خانم نسبتا جوون با یه بچه شاید دوساله یا سه ساله ایستاده بودند ؛ به طرفشون رفتم و دست دادم .

- سلام من دکتر میرزایی هستم .

دختر دستم و فشرد : یگانه هستم خواهر الهام (مریضم) ایشون مادرم هستند .

- خوشبختم !

یگانه - بفرمایید داخل !

وارد خونه با صفاشون شدم که بوی قدیم می داد ؛ در اصیل بودنش شک نداشتم؛ به پشتی تکیه دادم .

یگانه دخترش رو تامیما معرفی کرد و گذاشت بره بازی کنه .

- دختر قشنگی داری ... شکل شما نیست ... خیلی شرقه ی اما شما موهای قهوه ی روشن دارید شکل پدرشون

؟!

یگانه ناراحتی به چهره اش حمله کرد : نه کیبی مادر خدایبامرزش !

نگاهم و از تامیمای بازیگوش گرفتم و به یگانه نگاه کردم .

– ببخشید مادرشون زن شوهر شما ... !؟

یگانه لبخندی محزونی زد و گفت : نه ، راستش اگه مادر تامیما نبود ... شاید قسمت نبود شوهرم مازیار باشه ...
دوست صمیم بود !

– پدرش ، مادر بزرگی و پدر بزرگی ، فامیلی ...

یگانه که سعی می کرد بغض صدا و اشک هاش و نبینم گفت : بعد مرگش ... پدر تامیما گفت تو لحظه های آخر
وصیت کرده بچه اش و من بزرگ کنم ، هر کاری کردیم تامیما رو قبول نکرد ... اونم تو ی همین باغ جون داد .
قطره های اشک اون اشک منم هم در آورد ؛ به مظلومیت تامیما نگاه کردم .

یگانه – مازیار بعد مرگ اون ها خواست چند روز آخر سال و که سالگرد فوتشونه بیایم اینجا ، تا تامیما فراموش
نکنه ، که این بار الهام آوردیم که این طوری شد .

– دقیقا چطوری ؟

یگانه – می گه جن دیده ...

افی کرد : چرت و پرت دیگه ... مثلا شنیده و دیده یه مرده خواسته تامیما رو بکشه ... !!!

مادر الهام – خواهش می کنم خانمم ، عید قرار عروسی کنه این طور پیش بره عروسیش کنسل می شه !

– نترسید مادر جان ان ... به خیر می گذره ... میشه ببینمش ؟

با هم بلند شدیم و رفتیم اتاق الهام ، روی تخت نشسته بود و جاقو رو محکم نگه داشته بود مثل دیوونه ها ، این
ور و اون ور نگاه می کرد .

– میشه ما چند دقیقه تنها صحبت کنیم !؟

قبول کردند و رفتند در و بستم و کنارش رفتم ؛ موهای ژولیده اش و نوازش کردم .

– سلام خانم خوشگله ... !؟

الهام فقط نگاهم کرد

– می خواهم باهت حرف بزنم !

آهسته و شمرده حرف می زدم که از کوره در نره .

دوباره سرش و روی پاهش گذاشت و خودش و تکون داد : می خواهم بدونم کیه که می خواهد تامیما رو به اون نازی و بانمکی رو بکشه هوم؟!

جوابم و نداد

– یه آدم چقدر می تونه پست باشه یه بچه رو بکشه ...؟!

تو چشمام خیره شد ترسیده اما با یقین گفت

الهام – اون ها آدم نیستند ... همشون تو اون باغن ... همه ترسناکن ... جنن همه جن ... جن!!!

به پنجره ی که بهش اشاره کرد نگاه کردم بلند شدم با کشیدن پرده و دیدن دیوار نفسی کشیدم .

– چرا تامیما رو بکشن؟!

الهام – گفت اون یه بچه ...

سرش و خاروند : اون یه بچه ...

نگاهم کرد : اما تامیما نیست بابا و مامانش ازدواج کردند!

– گفتند یه بچه نامشروع .

با ذوق به طرفم اومد و محکم شونه هام و گرفت : آره ... تو حرفم باور می کنی مگه نه ...؟! به خدا دروغ نمی گم ... داشت ، داشت خفه اش می کرد گفت حق نداره زنده باشه حق نداره!!!

شونه هام و ول کرد اخمی کرد : تو حرفم باور می کنی مگه نه؟!

– آره که باور می کنم!

الهام – پس مواظب تامیما باش!

دوباره رفت سر جاش نشست تکرار کرد : نترس تامیما کوچولو ... تو نمی میری من نمی زارم!

بیرون رفتم یگانه و مادرش منتظرم بودند .

به طرف تامیما رفتم و جلوش زانو زدم ؛ در صورتی که نگاهش می کردم شاید دو رگه باشه ؛ یگانه رو مخاطب قرار دادم

– تامیما اینجا به دنیا اومده؟!

یگانه – نه تهران یه سال قبل مرگ مادرش اومدند اینجا چون مادر بزرگ مادری تامیما فوت شده بود ... همون

سال بود که بهار نشده تامیما یتیم شد!

– وقتی اینجا بودند اتاقی نداشتند که دست نخورده باشه!؟

یگانه – اتاق آقا هادی که بعد ازدواج اتاق مشترکشون شد ...

به طرف اتاقی که یگانه می گفت رفتیم؛ درش و باز کرد داخل اتاق شدم؛ یه در به پشت خونه باز می شود که تو اتاق الهام دیدم دیواره؛ پس در چرا؟! به سمت کمد قدیمی رفتم که یه طرفش پر کتاب های مذهبی مثل کتاب خونه، خونه باغ من و ازیر برام تعجب برانگیز بود همون کتاب ها همون سال انتشار و چاپ؛ یگانه به تعجبم اضافه کرد: آقا هادی طلبه بودند.
درست مثل عشق خودم.

کمد باز کردم و زیر و روش کردم؛ لباس ها هادی و همسرش در تضاد بودند اون مذهبی، خانم شورت و شلوارک جین و تاپ های خیلی خیلی کوتاه، اگه می شنیدم دختر مسیحی بود؛ دیگه کنار شاخ هام دم هم در میاوردم؛ در حال گشتن چشمم به دفتر آبی جلدی خورد برش داشتم.

لبی تخت نشستم و بازش کردم قبل خوندن؛ یگانه ازم گرفت

یگانه – ببخشید اما نمی تونم بزارم دفتر تانیا رو بخوونید!

از اسمی که شنیدم یاد غسل افتادم و اون خون؛ در همین حال هنگ کردم دیدم دفتر رو گذاشت سر جاش

یگانه – لطفاً به خواهرم کمک کنید شما واسه همین اینجاید!

بلند شدم: برام یه چیز شیرین که دوست داره بیارید!

یگانه – باشه چشم!

منتظر شد از اتاق بیرون برم پشت سرم خارج شد و در رو بست؛ خدا رو شکر در قدیمی بود و قفل نمی شود.

دستم و بریدم داخل اون بستنی توت فرنگی که آورده بودند ریختم و با قاشق همزدم و بهش دادم، مثل بچه های سر خوش خورد!

برای برداشتن اون دفتر گفتم باید شب بمونم که دچار حمله نشه؛ قبول کردند.

وقتی فهمیدم همه خوابند؛ از اتاق خارج شدم و پاورچین داخل اتاق تانیا شدم؛ درش و از داخل بستم که مزاحمم نشن چون می دونستم جواب تمام سوالم تو اون دفتر؛ پشت میز تحریر نشستم و چراغ مطالعه رو روشن کردم و شروع کردم بخوندن.

قصه تانیا:

طبق معمول ، با کشیدی واسه گناه نکرده به گونه ام ، که دیگه نزدن برایش عجیب تر بود تا زدن ؛ زد و از م خواست گم شم اتاقم .

منم گم شدم ؛ نمی دونستم تقصیر خودم بود یا قسمتم که برادر نازنینم و بکشم ؛ اما این نور چشمی بودن منشاش از اون وقتی بود ؛ که یه دختر یازده سال بودم ؛ در حال بازی تو باغ پشت خونه مادربزرگ اتفاق افتاد بود ؛ یه هول دادن علی تاوانش شد مرگ علی ؛ اما خدا هم می دونست بیشتر از همه من ناراحت بودم ؛ من عذاب کشیدم بیشتر بود ؛ منی که اون میله ی فرو رفته تو شکم علی رو می دیدم و مازیار و ساناز که با جیغ رفتند بزرگ تر ها رو خبر کنند ؛ اون انباری وحشت من بود در کنارش محلی که فکر می کردم روح علی اونجاست .

مثل همه نوروها زندگی پدر و مادر دلبندم رفتند دور دنیا ، منم باید برم پیش مادر جون یزد ، از یه جهت ناراحتم از یه جهت خوشحالم ، ناراحتم که تو خونه مادر جون آرایش و لباس های من حکم شرعی داره ؛ باید خیلی رعایت کنم مو هام دیده بشه اما تن و من ، مستقیم جهنم ، دلیل خوشحالیم عمو جذاب و خوشگلم که می مردم برایش ، خنده داره آدم عاشق عموش باشه اونم عمومی که ده سال که عمو منه و از شروع اون ده سال عشق منم است ؛ اونقدر مثبت و با خداست که جلوش سلام همیشه سلام العلیکم یا کلا خفه خون می گیرم ؛ وقتی من اونجام غیرت عمو خوشگلم روی صد و کلا خونه نیست و مسجد ، همون روز اول خوش آمد گوی و روز آخر بدرقه که حسرت به دل شدم ؛ اون نگاه قهوه ی و روشنش رو ببینم ؛ تو هم ببین شاید پسندیدی ! اما نه ، برای عمومی من یعنی نه !

امروز طبق حدسم ، عمو جان سنگ دیدن ؛ چندتا مورچه رصد کردند ؛ تا از کنارش رد شدم بوش من کشته مجذوب می کنه ؛ سر سفره از لجش خواستم ؛ مادر جون همیشه بهشون بگید با من بیان باغ !؟

چای پرید جلوش خندم و قورت دادم می دونستم به مادر جون نه نمی گفت ، مادر جون به من نه نمی گفت .

مادر جون - هادی مادر زود برگردید !

بلند شد :چشم خانم گل !

از جلویی در کنار رفت که برم بیرون ، رفتم ؛

فقط شالم سرم بود و بلوز و دامن تا سر انگشت پا تنم بود ؛ اما چون اونقدر لاغر مردنی بودم و باربی ، مطمئنم شراره جهنم پخش می کنم .

اما اگه به این ، که من با دیدن هادی غش و ضعف می رفتم تو اون لباس سفید روحانی .

در باغ و با کلید باز کرد ؛ باغ دیوار به دیوار خونه مادر جون بود ؛ می دونستم که سال ها پیش مال پدر بزرگ هام بوده ؛ داشتم اون صحنه مرگ علی رو می دیدم و پشت سر هادی می رفتم .

گوشم و که تیز کردم هادی به عربی یه چیزی می خووند ؛ نفهمیدم چی می خوونه ؛ جرعت نداشتم هم ازش بیرسم ولی دیدم صداسش دل و لمس می کنه .

– ببخشید؟!

ایستاد اما برنگشت ؛ می تونم بیرسم چه آهنگی خوندی؟!

برگشت چنان چشم غوری رفت ؛ که افتادم به گو خوردن ؛ اصلا به من چه ؟!

دوباره برگشت و راه افتاد باز خوند عربی ، یه دفعه یادم اومد ؛ خاک تو سرت عمو جان طلبه ست ، آخوند زاده ، سید ، خب معلومه داره قرآن می خونه خنگ !!!

خسته شدم ؛ هم هوا گرم بود ؛ هم باغ بزرگ بود ؛ منم که با لباس ملکه انگلیس نمی تونستم راه برم .

– آقا هادی ، میشه یکم استراحت کنم ؟!

هادی – دو قدم راه تو رو نمی کشه !

لبخند کجی زد و از سر تا پام و نگاه کرد ؛ تازه دیده ها !

– منظورت چیه ؟!

هادی – مگه نمی خواهی بری ته باغ ... جای که برادرت رو گشتی رو ببینی ... پس خفه شو دنبالم بیا ؟!

دهنم مثل غار علی بابا باز بود و از یه طرف ، ایشون از کجا می دونست ؛ نکنه خانم ، نه خانم جون از این اخلاق بد ها نداره .

مجبور شدم و باهش رفتم کربلا ، چند دقیقه بعد ایستاد و منم با کلی بدبختی تونستم جلوی تصافم جنهم رفتن و بگیرم .

هادی – برو اونجاست !

– چی ؟!

برگشت و یه قدمیم ایستاد ؛ باورم نمی شود یه آخوند زاده یه قدمی یه دختر جذاب نامحرم ایستاده زل زد به چشم های سیاه اش ، پیشونی سفیدش چین خورد و با دست اشاره به پشت سرش کرد ؛ چرا اینقدر چهره اش نورانی بود ؛ مادر جون می گفت هرکی خدا رو دوست داره خدا هم اون ، این نشونش خدا هادی و خیلی دوست داره خیلی .

دستش جلو چشمم تکون داد .

به خودم اومد لبخند کجی زد ؛ خواب رفتی ؟!

با من من کردن گفتم : نه !

و رفتم سمت انباری داد زد : نمی ترسی !؟

از مرده می پرسن کفن می خواهی !؟ خب معلومه ، چون ترسوم ، اما لجبازهم تشریف دارم ؛ مثل خودش داد زدم :
نه خودم می رم !!!

باشی گفت ، ایستادم و برگشتم نبود ؛ با سرعت یوزپلنگ رفته بود !!!!! در انباری رو باز کردم و داخلش شدم ؛ پر خرت و پرت بود و تاریک ، حسابی گریه کردم ؛ از همه چیز گفتم از یگانه و محبت هاش ، تا زدن های مامان و بابا ، از محبت های مادر جون که شکل بی بی مجید بود ؛ تا تلخ گوشتی عمو هادی جگیر .

وقتی حسابی خالی شدم ؛ صدای در اومد و جیغ بنفشی کشیدم که هادی تو چارچوب در جا گرفت ؛ نفس راحتی کشیدم .

هادی - زنده ی !؟

نمی دونستم معجزه شده که هادی نود درجه تغییرشخصیت داده بود و باهم اینقدر راحت شده ؛ فانتیژیش هم محال بود ؛ این بشر به من دل بنده اما این دلم که حالیش نبود .

نفسی کشید : باز رفت تو هپروت ... بلند شو بس دیگه !

بلند شدم و لباسم و تکون دادم ؛ در انباری جوری بود بیای داخل بسته میشه و اتاقک دوباره تاریک شد ؛ حتی جلوی پام و ندیدم و پام پیچ خورد ؛ منتظر بودم چنان دردی تو سر و کمرم به پیچ ، که هوس اومدن به این باغ و نکنم ؛ اما تنها درد فشاری به پهلو بود ؛ چشمام یکی بعد دیگری باز کردم ؛ پشتم سفت نبود ؛ نیوفتادم بوی عطرش زیادی نزدیکم نبود !؟

به چشمایی که تو تاریکی می درخشید خیره شدم ؛ ای وای من الان تو بغل هادیم !!!

دید دارم از خوشحالی قبض روح میشم ؛ نامردی نکرد و دستشو کشید و افتادم .

هادی - به ذره خانم باشی بد نیست !

با سرعت رفت بیرون که بگه استغفرالله و این ها ؛ بابا گنااهش با من تو چکار داری تو مستقیم می ری بهشت !!!

در و که باز کردم ؛ دیدم به دیوار انباری تکیه داده بود و چشم هاش و بسته بود ؛ حس کردم داره عذاب می کشه

- آقا هادی ... به خدا تاریک بود ندیدم وگرنه غلط بکنم ...

چشم باز کرد و نگاهم کرد آهسته گفت : می دونم ... در ضمن اگه می خواهی از برادرت معذرت بخواهی و طلب

بخش کنی باید شب بیای ... روزها ارواح تو برزخن ... شب آزاد میشن اون موقعه حرفات تو می شنوه ...

– شب !!! راست می گی !!!!؟

لبخند مرموزی زد و سرش و تکون داد .

– من شب می ترسم ... اینجا روزش اینقدر مخوفه ، وای به حال شبش !!!

پشتش به من کرد : دیدی علیرضا ... گفتم خواهرت قبول نمی کنه ... دیگه به خواب من نیا !!!

جلوش ایستادم : علی چرا به خواب تو بیاد ... بخواب من نیاد !؟

هادی – شب بیا و از خودش بیرس !

دستم و گرفت و کلید گذاشت کف دستم و رفت .

با دو خودم و رسوندم بهش: تو باهم میای !؟

هادی – نه یکشنبه شب ... منم تمام شب مسجدم ...

ایستاد جلوم : اگه اومدی که هیچ ... برادرت روحش نمیاد واسه من گریه کن ... ولی اگه نیومدی میگم انتقامش و بگیره !

تمام روز فکرم مشغول حرف های هادی بود ؛ با خودم می گفتم برم یا نه نرم ، بعد نماز مغرب برنگشت ؛ مطمئن بودم هادی دروغ نمی گه وگرنه خدا دوستش نداشت ؛ کلید و از زیر بالش برداشتم و رفتم ؛ توی کوچه کسی نبود حتی پرنده پر نمی زد ؛ در فیروزی باغ و باز کردم و داخل شدم ؛ در رو پشت سرم بستم ؛ نگاه ی به اون همه درخت های سایه دار کردم که باید از شون رد می شوم .

باد بهم زد و چشمم به پاهم افتاد ؛ نگاه ی از سر تا پام کردم که دیدم لباس خواب تنم ؛ که یه شرت عروسکی خال خالی و یه تاپ بی رکاب بود ؛ تو اون گرما این سردی حتما از ترسم بود ؛ با هر بد بختی بود رسیدم به درانباری و نگاهش کردم .

در با چشم بسته و بسم الله گویان که مادر جون می گفت خوندنش جن و دور می کنه باز کردم ؛ چشم هام و یکی بعد دیگری باز کردم .

حالم ریاض وار بگم ، ترسم شد ۲۰ تعجبم شد ۸۰ ؛ یه حجله عروس بود ؛ اتاقک شیک و زیبا شده بود ؛ خنده عصبی با مزه ی کردم با خودم گفتم دارم خواب می بینم ؛ از ترس برگشتم که به یه سینه سفت خوردم اما جلوم هیچ کسی نبود ؛ داشتم از ترس گلاب به رو تون ، نکردم اما داشتم بهش فکر می کردم ؛ صدایی تو گوشم نجوا کرد : به حجله مون خوش اومدی !

برگشتم کسی نبود حتما کابوس بود؛ داشتیم فکر می کردم این صدا رو کجا شنیدم که دستم کشیده شد؛ به دستم که در دست کسی نبود نگاه کردم شاید وسط باغ مردم و این روحم که می چرخه!!!

دستم کشید و برد داخل اتاقک و در هم بسته شد؛ پرتم کرد روی تخت، با ترس و لرز به دور و برم نگاه می کردم؛ پرده های تخت پایین اومد و صدام تو گلوم خشک شده بود؛ تنها راه فهمیدن خواب و بیداریم تکیه به حس هام بود؛ نیشگونی از پشت دستم گرفتم سوزشش خبرم کرد که بیدارم، اما مگه می شد؛ حس کردم یکی کمرم گرفت به طرف خودش کشید ازش دور شدم و برگشتم خدایا کسی بود یا نه؛

– بسی بسی!!!

زبونم از ترس غلط می گفت؛ اشک هام از ترس و لرز می ریختند.

قلبم مثل جیغ کشیدن های دختر مریم فضول شده بود؛ اشک هام بند نمی شود و عقب گرد می رفتم که یاد ظهر افتادم؛ روح علی!!! ترسم ریخت.

– علی خودتی...؟! چرا خودت و بهم نشون نمی دی؟!!

... – دوست داری ببینی... پس برگرد و ببین!

برگشتم دهنم باز موند؛ اون اینقدر خوشگل بود که توصیف کردنش دوربین می خواست لبخند کجی زد؛ خودت خواستی ببینی!

یه پسر جوون با تیشرت قرمز و سفید راه راه شیک و کاپشن اسپرتی هم رنگ تیشرتش و شلوار جین یخی؛ عجب ها دنیا اون ور چه مارک دار می فروشن!!!

دهنم باز بود و سرم کج شده بود؛ چشم های آبییش مثل آب موج پشت یه شیشه بودند؛ لب های قرمز و خندانیش و صورت بی اندازه خوشگل و نورانییش.

بعدش مگه روح عمر دارند؟! حتما دارند؛ ته دلم مچاله شد برادرم قرار بود اینقدر خوشگل بشه و من کشتمش جلوم ایستاد و بغلم کرد؛ سرم روی سینه اش گذاشتم.

– دلم برات تنگ شده علی... من و ببخش من و ببخش...!

صورتتم و قاب گرفت لبخندی به چشم های نیلیش زدم؛ صورت شو جلو آورد فکر کردم می خواهد گونه ام ببوسه اما لب هام تو لبهای داغش قفل شد؛ پشش زدم

– علی من خواهرتم.

خندید؛ تو فکر کردی من علیم بهم نزدیک شد پشتم دیوار بود میون دستهایش اسیر شدم با صدایی من گفت؛
وای علی!

شاید خنده داره بود اما ترسم برگشت ، وقتی صدایی تک تک کسی های رو که می شناختم و در آورد ؛ حتی تک تک کلمه هایی که به فکرم می اومدند ؛ داشت ذهنم واژه به واژه می خوند !!!

صورتش و به چهره ترسیده و اشکیم که زل زده بودم بهش نزدیک تر کرد

... - می خواهی یه چیزی بگم که غیر از تو کسی خبر نداره !؟

لبخندش پر رنگ تر شد : تو یه جشن رفتی یه پسر بهت گیر داد و هولش دادی توهم افتادی بگم کجات زخم شد ؛ دستش از کمرم سر خورد .

نالیدم : تو کی هستی !؟ ولم کن می خواهم برم !!!

اخمی کرد و پرتم کرد روی تخت ، نمی دونم از ترس بود یا از شدت پرت شدنم ، اما از حال رفتم .

نوازش دستی روی پوست شکمم ، امیدوارم کرد خواب بودم و الان با نوازش ها مادر جون بیدار شدم .

چشمم که به پرده های سفید تخت خورد ؛ جرعت نکردم نگاهش کنم اما طولی نکشید که دیدمش ...

جیغ بلند شد و اون هم با لبخند کنار رفت ؛ سرم داشت از تنم جدا می شود ؛ حس کردم که هیچ چیزی تو بدنم درست کار نمی کنه ؛ زمان و فضا رو گم کرده بودم .

تو گوشم نجوایی شنیدم : ممنون لذت بخشی !

پلک هام روی هم افتادن و با تیر کشیدن کمرم و سوزش زیر دلم چشم هامو باز کردم ؛ اتاق خودم بود دردم من برگردوند ملافه رو کنار زدم ؛ حاله از این مزاحم هر ماه به هم خورد .

بعد پوشیدن پد و لباس مناسب رفتم آشپز خونه که کنار در ورودی بود ؛ مادر جون داشت صبحانه درست می کرد نشستم .

داشتم با خانم جون درباره دلیل دردم می گفت که هادی داخل شد برگشت : سلام خانم گل !

مادر جون جواب سلامش و داد و گفت بیاد صبحانه بخوره ؛ اما گفت می خواهد حموم کنه ؛ از قضا اون صبح هوا سرد بود ؛ خانم گلش هم آبگرمکن و نرده بود می ترسید پسرش بچاد ؛ ولی آقا زاده گفت مشکلی نیست ؛ در حالی که صبحانه می خوردم مادر جون رفت ادامه قرآنش و بخونه ؛ داشتم به کابوس دیشبم فکر می کردم که جلوم نشست .

بی مقدم گفت : رفتی باغ اونم شب ... !؟ حتما نرسیده ... !!!

لبخند معنی داری زد .

لجم گرفت : رفتم ... دیدمش ... تا صبح هم با علی حرف زدم !

تمسخر آمیز گفت : واقعا ؟!!!!

میون گیس و گیس کشی ما خانم جون اومد : نرفتی هنوز هادی جان ... ظهر شد ... مغازه رو اول صبح باید باز کرد !

– ایشون مغازه دارند ... باریکلا !!! ارتش رفتن و زن نگرفتن و آخوند شدن هیچ ... کار هم دارند ... !!! خانم جون من رسما علائم می کنم یه آستین نه آستین کمه یه پیراهنی در آورد !

خانم گل خندی کوتاه ی کرد و رفت ؛ هادی با گوشه چشم منتظر دور شدن مادر جون بود و منم خواستم در برم که به دیوار چسبیدم : خوبه که آخوندی و حلال حروم می کنی ولم کن خل و چل ...

دستش برای زدنم بالا برد شیر شد گربه ، با ترس به دستش نگاه کردم ؛ نگاهم به چهره اش خورد از ترسم تعجب کرد یا عاشقم شد !!!

ولم کرد و رفت .

یه هفته که رفت ؛ هادی صبح ها می رفت ؛ ظهر میومد و دوباره می رفت مسجد ، تو این یه هفته اصلا ندیدمش ؛ عصر جمعه بود و حموم کردم از اینکه پاکم خوشحال شدم ؛ یه تیشرت زرد و شلوار کتان سیاه پوشیدم ؛ از داخل حموم که تو هال بود صدای هادی رو شنیدم ؛

تند تند لباسم تنم کردم ؛ ؛ دلتنگ دیدنش شده بودم ؛ وقتی دم در دیدمش که زنبیل به دست ایستاده بود ؛ موهام که با حوله خشک می کردم و پیچیدم .

سلام کردم ؛ از سر تا پام و نگاه کرد : حیف ... برادرت این شکلی تو رو ندید و رفت !

منم افسوس خوردم به دور بر نگاه کرد و دستش گرفت طرفم کلید بود : برو ببینش .

– فردا صبح میرم ؟!

هادی – دیوونه ، امشب شب جمعه ست ... اموات بیدارند ... بعد فرداش تا لنگ ظهر می خوابند !

از توصیفش خندیدم که اونم خندید ؛ آخه چی این به طلبه یا آخوند می خورد جز معصومیت چهره و صدایی محشرش .

چشمکی زد : مرسی !

نگاهش کردم : واسه چی مرسی ؟!

هادی – می ری یا نه می ترسی ؟!

– نمی ترسم ... می رم !

هادی - ساعت ۱ بیام تو باغ نباشی چی؟!

اخمی کردم : من نمی ترسم ... بیا و ببین!

مادر جون اومد و وسایل داد بیره واسه طلاب ؛ سرش و گرفت پایین با اجازه گفت تا بره .

- آقاهادی؟!

هادی - بله!

- شما اون روز چی می خوندید؟!

هادی - شما همون بسم الله رو درست بگید اجنه رفتند!

و رفت؛ داشت مسخره ام می کرد ؛ این کی دید من بسم الله رو غلط بگم!!!

ساعت از نیمه شب گذشته بود و تا اون لحظه خودم و راضی کردم که برم ؛ تو دلم گفتم : حقیقتا دیگه مثل خوابم

نمی شه ، تازه نیم ساعت به یک مونده اگه نرم ازم کولی می گیره!!!

کیلد و برداشتم و از ساختمون خارج شدم و رفتم تو کوچه و داخل باغ شدم ؛ با صدایی بلند شروع به آواز خواندن کردم که بیشتر دجی بودم تا خواننده ، از بس وسطش صدای دندون هام و می شنیدم ، بازم یادم رفت لباس گرم یا حتی پوشیده بپوشم اما خدا رو شکر که یه کلیپس سرم کردم ؛ تا مثل خوابم موهام تو صورتم نیاد و من جیغ و هادی خنده .

شب هم که زده تو کار تاریکی مطلق ، از یه طرف می ترسیدم من جیغ و هادی از خنده ریسه بره واسه همین دستم جلو دهنم بود ؛ در انبار رو هول دادم ؛ جیغ کشیدم اما مطمئنم کسی صدام و نمی شنید ؛ همون اتاق همون

دکور لعنتی داشتم از ته ته دلم دعا می کردم هادی برسه ببینم خوابم یا بیدار!!!

یکی از پشت هولم داد ؛ قبل برخوردم با در ؛ باز شد و افتادم تو اتاق و در قفل شد .

سرم به جلو چرخوندم لبی تخت نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد .

- دیر کردی؟!

چه تیپ می زنه دختر کش ، نه تانیا کش چون اصلا نمی خواستم اونجا باشم ؛ دعا می کردم هادی برسه تمام مدتی که داشت بهم تعرض می شود ؛ چشمم به در بود ؛ حتی هادی برای تمسخر کردنم می رفت اتاقم وقتی می دید نیستم تو باغ هم نبودم میاد سراغ انباری .

نفسم بند اومده بود اما هادی نیومد ؛ شاید فکر می کرد که به حرفش گوش نمی دم ؛ اونم بی کار نیست که با من کل بندازه .

نگاهش کردم تیشرتش و پوشید و کنارم دراز کشید؛ موهام نوازش کرد: دوست دارم عشقم!

نالیدم: تو کی هستی...؟! چرا بهم تعرض می کنی!؟

اخمی کرد: تعرض؟! دست زدن به تو... باهم بودنمون حق منه... من سپهرم اگه به یاد بیاری!

فقط اشک ریختم و نگاهش کردم؛ لبهام داغ شد و پلک هام سنگین.

صدایی تق تق در شیرین ترین چیز ممکن بود؛ هادی بالاخره اومد؛ چشم باز کردم از دیدن سقف و اتاق خودم
افی کردم؛ این چه کابوس تکراری بود و هر بار دردناک تر موهام باز بود؛ یاد کلییس افتادم که موقعه اینکه نذارم
من بوسه شکست و افتاد؛ بلند شدم که کنار بالش دیدمش سالم بود؛ خل شدی فقط خوابه!!!

موهام و جمع کردم و بستم؛ سر جام نشستم و فکر کردم چرا این کابوس ها رو می دیدم؛ اتاق من و هادی دیوار
به دیوار هم بود و سرویس بهداشتی رو در روی اتاق من صدایی مادر جون اومد؛ هادی جان مادر آب سرده!
پس اومد؛ اما نه نباید بدونه نرفتم؛ ولی خوب شد نرفتم و گرنه تو ۲۱ سالگی خودم خیس می کردم.

خواستم برم حموم که هادی خارج شد؛ حوله رو پرت کرد طرفم؛ ترسو!

اخمی کردم و با حوله خیس رفتم حموم، کمرم هنوز درد می کرد؛ نشستم و حوله رو بو کردم؛ سرم سوت کشید
بوی هادی و اون یکی بود؛ چرا اون موقعه یادم نبود اما هادی آخوند زاده بود؛ طلبه بود؛ سید بود؛ خدا دوستش
داشت؛ اون چرا باید بهم تعرض کنه!!!!؟ حتما خوابم و اون پسر هوا و هوس من بود اما اگه این طور چرا کلا هادی
نبود!!!!؟

تو اتاق دراز کشیده بودم و داشتم خاطرات این مدت و می نوشتم که صداس و شنیدم که علت زود اومدنش رو
سردرد می دونست، خانم جوون گفت: خوبه به موقعه رسیدی سفره رو تازه باز کردم تانیا و صدا بزن پسر!

از تصور چهره و غر غر های آقا خنده ام گرفت؛ در باز کرد؛ او بی نهار آماده است!

– میل ندارم!

به درک گفت و در بست؛ منم تو دلم چندتا فحش آب دار بهش دادم آخر توبه کردم؛ چون سید تشریف داشت.

رفتم سر سفره؛ آقا هادی... لطفا بریم باغ... دلم پوسید؛ از بس تو خونه ام!

هادی خیره نگاهم کرد؛ خانم گل شما بگید!

ابروی برایش بالا و پایین رفتم بلند شد؛ هادی جان، با تانیا برو، قبل تاریکی برگردید.

چشمی گفت و رفت و بعدش برگشت؛ بریم!؟

با خوشحالی همراه اش رفتم؛ هادی این بار داشت به یه زبان دیگه می خوند؛ آوردمش درباره خواب هام بپرسم
اما خوندن اون چیزی که می خوند من و یاد دوستم کلیسا انداخت؛ اون داشت انجیل می خوند؟!
با عجله جلوش رفتم؛ چشماش و بسته بود اما ایستاد و چیزی نگفت؛ منم مات اون شدم از کنارم رد شد؛ ای
هادی... تو داری انجیل می خونی...؟! مگه مسلمون نیستی؟!
چشم باز کرد و با تعجب نگاهم کرد: از کجا فهمیدی؟!
براش توضیح دادم: درسته اما من مسلمونم... دارم واسه مناظره می خونم وگرنه حافظ قرآنم!
- اأا حافظ تشریف دارین؟!
اخمی کرد و راه افتاد جلوش رفتم؛ نفس صدا داری کشید؛ چشماش و باز کرد: چه مرگت؟!
- ای بابا... می خواهم یه چیزی بگم... طلبه خانم می شناسه؟!
هادی - چرا؟!
- سوال دارم!
یه قدمیم ایستاد: تو که تازه پاک شدی... چرا دوباره بیاد!
دهنم باز مونده بود لبخندی زد دوباره راه افتاد؛ دوباره راهش و صد کردم: چرا چشمت و می بندی؟!
هادی - تو رو نبینم؟!
یه سوال بپرسم اولش قول بده که چشمت تو باز نمی کنی؟!
نفس صدا داری کشید و با سر تایید کرد: ممکن تو خواب... تو خواب به آدم تعرض بشه؟!
لبخندی زد: آره!
اخمی کردم: آخه چطور؟!
چشماش و باز کرد: خوب شیاطین این کار رو باهت می کنن... چطور؟!
فورا خودم و جمع کردم: هیچی... راستش دوستم چند... دو شب خواب دیده یکی بهش دست درازی کرده اما
گفت یعنی به نظرش شیطان نبوده... اگه شیطان نبوده پس چی بوده؟!
نفس صدا داری کشید: شاید کلا دوستت هوس تجاوز کرده هوم!
لبخندی زد گفت: هوس... هوس دیگه، ما هم آدم!
چشمکی زد: خب ناراحت نباش... تو خواب خدا می بخشه... فقط کافیه توبه کنی!

– من نگفتم من بودم ...

راه افتاد : همون دوستت !

دیدم ضایعه شدم رفت ؛ بهتر همه چیز بدونه ؛ از سیر تا پیازشو گفتم ، وقتی درباره تعرضم گفتم ، های های گریه می کردم ؛ هادی بهم نزدیک شد : چه شکلی بود دیدیش ؟!

با حق حق و صورتی اشکی گفتم : آره موهایش عین تو بود و عطرش هم همین طور اما چهره اش فرق می کرد !

با چشم های گرد شده گفت : فکر می کنی کار منه ؟! ... پس خواب بوده ... شیطان بوده !

معلوم بود کار اون نیست ؛ اون اونقدر پست نبود نمی تونست از کل کل بچگانه ی همچین انتقامی ازم بگیره ؛

هادی – من بهت تعرض نمی کنم ... در ضمن اون شب اومدم تو باغ نبودی و بعدش هم اومد تواتاقت تو خواب آه و ناله می کردی فکر کردم واسه اون گیره ست بازش کردم گذاشتم کنار بالشت ... اگه می دونستم بیدارت می کردم ... بهش فکر نکن خواب بوده !

سرم پایین گرفتم : من از اون دختر ها نیستم !

هادی – کدوم شجاع ؟!

نگاهش کردم که داشت خنده اش و می خورد : یعنی عمدا نگفتم مو و بوش مال تو

هادی – خیلی خب نشنیده می گیرم !

– یه سوال بپرسم ؟!

هادی – چقد سوال می پرسی !

– همین آخریش ... چرا شب ها مسجد می خوابی ؟!

هادی – تو زیادی تو پوشش راحتی من ناراحتم !

و راه افتاد شروع به خوندن انجیل با صوت زیباش کرد ؛ صد راهش شدم که هر دو نقش زمین شدیم ؛ چشم باز

کرد بلند شد : ای بابا اصلا بریم دختر دیوونه !

با لبخند گشادم گفتم – خودتی !

با غضب نگاهم کرد و رفت ، منم پشت سرش رفتم دم در خونه متوجه شدم در باغ باز برگشتم ؛ کلید نبود داخل شدم که شاید افتاده اما چشمم به انباری خورد ؛ الان که سر ظهر بهتر ببینم خوابم یا نه ؛ به طرفش رفتم در انبار باز کردم تاریک بود ؛ رفتم داخل جالب شب روشن روز تاریک ، حس کردم یکی از پشت محکم بغلم کرد ؛ هر چه اسم امام و پیر و پیغمبر بلد بودم به صف کردم ؛ صداس بدترم کرد : فکر نمی کردم اینقدر زود بی تابم بشی !

خودش بود با خودم می گفتم : تو خوابی ... بیدار شو ... تانیا خل و چل بیدار شو ...

با صدایی بشکنش چشم باز کردم و دیدم ؛ ای دل غافل کجایی موهام نوازش کرد : به این زودی دلتنگ آغوشم
شدی ... هادی خبر داره اینجای بیاد می کشمش !؟

تو دلم گفتم : نه منو بکش اما هادی و نه !

من به طرف خودش کشید و بلوز قرمز و در آورد ...

با جیغ و التماس کردم ولم کنه ؛ چشم باز کردم هادی سراسیمه در باز کرد : چی شده !؟

حسابی عرق کرده بود و رنگ و روش رفته بود ؛ کنارم نشست و پریدم بغلش کردم و های های گریه کردم ؛ من از
خودش جدا کرد : خیلی خب تموم شد ... خواب بود !

و بلند شد و رفت ؛ همدردی هم بلد نیست ؛ دستم که به سر شونه هم خورد تازه متوجه فرار بچه ام شدم ؛ بلوزم
نبود پس خواب نبود ؛ بلند شدم یه چیز پوشیدم و رفتم بیرون ، با کلی اصرار راضی شد بریم که من یادگاری علی
که موقعه افتادیم گمش کردم پیدا کنیم الکی تا بیاد ؛ گفت داره وقت نماز مغرب می شه ؛ باید زود برگردیم مادر
جون رفته ختم قرآن و این حرف ها ، منم الکی می گفتم باشه چشم .

با وجود هادی نمی ترسیدم که هیچ انگار قرار بود به هادی ثابت کنم که بهم تعرض شده چرا شو نمی دونستم ؛
اونم که اینجا بیاد میشه بلبل و چه چه می زنه ، زمزمه هاش بلندتر شد و صدایش دورگه ، و ا نکنه ترسیده باشه ،
هوا گرگ و میش بود اما باریکلا به خودم و شجاعتم بهش بر خورد کردم : چرا وایستادی !؟

هادی - اینجا افتادی ... بگرد !

الکی خاک بازی کردم ؛ نگاه هادی به انباری بود : هادی بریم انباری ببینم بفهمم خوابم یا نه !؟

یه نگاهی معنی دار کرد که انگار دوست داری واقعی باشه ؛ نفسی کشید : باشه !

ذوق زده رفتیم در رو باز کردم ؛ عمدا چراغ قوه آوردم که همه جا رو ببینم ولی همه اتاقک پر خرت و پرت و خاک
و ماک بود ؛ لبهام جلو آوردم

هادی - دیدی بریم !؟

خواستم برم که چشمم به جای خورد که نور چراغ قوه رو ناخواسته گرفتم طرفش ، خواستم به هادی بگم اما
دستم و کشید : هادی خواب نبود بلوزم اونجا بود ... !!! هادی ... !

انگار صدام و نمی شنید ؛ رنگش پرید بود و فقط می دوید که دم در محکم من به طرف دیوار تکیه داد و صدم شد
باورم نمی شد : هادی !؟

دستش و گذاشت روی دهنم و بیشتر بهم نزدیک شد چشم هاش به در بود .

مادر جون : هادی ... تانیا ... در چرا باز !؟

در رو بست و کلید چرخید ؛ هادی ازم دور شد حس کردم تو دستاش له شدم .

– چته چرا همچین می کنی ... خیلی بی شرفی رو من ...

سیلی که رو گونه ام خوابید ؛ هوش از سرم برد ؛ پاهم سست شد و نشستم . آهسته جوی اشکم راه افتاد نگاهش نکردم نمی خواستم بکنم .

هادی – ببین چه گندی زدی ... !؟ الان خانم گل چه فکر دربارمون می کنه !؟

داد زدم : به درک ... !

دوباره گریه کردم سیلی هادی ، قدرتش ، دردش ، بیشتر از مال مامان و بابا نبود اما هادی به قلبم زد ؛ برای اون هم یه آدم اضافه ام ، اونقدر از بچه بازی هام خسته شد که الان پاسخ داد ؛ کنارم نشست .

هادی – یکم فکر کن ما الان کجایم !

پرخاشگرانه گفتم : کجایم توی یه باغ باصفا ... یعنی یه ذره با صفا نیست !؟

جلوم نشست و چونم میون انگشت شست و اشاره فشار داد : یه درصد فکر کن خوابت حقیقت بشه ومن بهت ...

با خنده عصبی من بازم اخم کرد : تو غیر ممکنه غیر ممکنه ...

بلند شدم

– بابا ارتش زورت و به رخ می کشی ... !؟

خواستم برم که مچ دست هام و به دیوار چسبوند ؛ نگاهش عوض شده بود دیگه معصوم نبودند ؛ شاید من نباید اینقدر عصبی می کردم ؛ دستش و دور کمر حس کردم با کشیدنش تو بغلش جا خوش کردم ؛ با دستهام خواستم از آغوشش بیام بیرون اما قدرت عجیبی داشت ؛ پرتم کرد روی زمین زانو زد و کنار گوشم گفت : اگه بخوام می تونم کوچولوی تنها !

با اشک هام مشت می زدم به سینه اش یهو پخش زمین شدم ؛ باورم نمی شود این هادی صاف و مومن باشه ؛ نمی

دونم چطور نگاهش گاهی برق می زنه مچ دستهام و فشار داد دردم اومد : سر به سر من نذار خانم کوچولو ...

فکرم مشغول یه کاری دستت می دهم ها !

وقتی دید آروم شدم بلند شد مچ دست هام بد جور درد می کرد ؛ به دیوار تکیه دادم اونم اومد کنارم نشست :

باید بریم ... هوا داره سرد می شه ... با توهم !؟

نگاهش کردم .. بس دیگه بهتر بریم انباری چراغ قوه ات تو بده !

دستم گرفت و به زور برد ؛ وقتی چراغ قوه رو به جای گذاشت که اتاقک روشن بشه ، بهم گفت برم به جای بخوابم ؛ به گوشی کز کردم و پارچه سفیدی بهم داد ؛ دقیقا جای ایستاده بود که بلوزم دیدم ؛ منتظر بودم کنار بره تا ببینم هست یا نه ؛ وقتی کنار رفت اونجا چیزی جز اشغال نبود کنارم نشست : بخواب من پیشتم !

چشم هام ناخواسته گرم شدند و با باز شدن چشمام روی تخت بودم و سپهر دستش زیر سرش شونه هام و نوازش می کرد نشستم ...

نشستم و از دیدن نور لایی پرده و اتاق سرم روی پاهم گذاشتم داشتم دیوونه می شدم ؛ مگه دیشب من و هادی باهم انباری نبودیم پس چطور تو اتاقم !؟

بلند شدم و رفتم اتاقش نبود ؛ توی راه رو بود و موهاش و خشک می کرد ؛ به طرفش رفتم : من چطور خونه ام ... کی اومدیدم !؟

هادی - دیشب ساعت یه ربع به دو ... ترسیدم مریض بشی !

- تو که داشتی می مردی که راه فراری نیست که !؟

لبخندی : زوده که بچه آخوند تو بشناسی !

از کنارم رد شد بچه آخوندت عمرا ؛ چرا بود فهمیده بود دوستش دارم ؛ اگه سپهر و اون اتاق خواب و من تو خواب حرف بزیم شنیده که به سپهر التماس می کردم من بدبخت نکن من هادی و دوست دارم .

ظاهرا خود هادی برای مادر جون دروغی سر هم کرده بود که مصلحتی بود ؛

ظاهر بود هادی در باز کرد و گفت : بیا دست گل جدیتون نظاره کن تمنا خانم ! وقتی رفتم بیرون کسی نبود و سفره انداخته بود داشت سفره رو می چید .

- مادر جون کجاست !؟

هادی - رفته خونه یکی واسه جلسه فردا شب حتمالا بیاد تمنا خانم !

- اسم من تانیاست نه ...

لبخندی زد و مشغول پر کردن بشقابش شد : من باید برم نمی ترسی !؟

- نه .

هادی - ۸ میام !؟

لبخند مردی زدم .

در حال شستن ظرف ها شام تک نفرم بودم ؛ پنجره آشپز خونه به حیاط باز می شود و دیوار باغ هم دیده می شود که دیدم یکی پرید ؛ ترس برم داشت اما نمی دونم با چه منطقی فکر کردم هادی ؛ سالم و سرم کردم و در حیاط که باز کردم در باغ هم باز بود ؛ پس هادی بود چون دزد در باز نمی زاره که ، اصلا اون باغ چیزی واسه دزدیدن داشت آخه ، وسط باغ ایستادم خواستم برگردم یه دست نا مرئی کمرم گرفت و از زمین بلندم کرد ؛ با صدایی بلند جیغ کشیدم با پرت شدنم روی یه چیز نرم مخملی بغضم ترکید موهام و گرفت و برهم گردوند .

سپهر - سلام نفسم !

نالیدم : چرا عذابم می دی مگه چکارت کردم !؟

اما اون تو حال خودش بود کر بود ، درد بود ؛ این وسط شاگر بودم که بوی هادی می داد و چشم می بستم اون و تصور می کردم .

سپهر - نمی خواهم عذابت بدم ... چشمتا تو باز کن !

حق کردم چشم باز کردم و دستش و رو قلبم گذاشت و دیدم که یه نور از قلبم بر می گشت طرف خودش ، سرم داشت گیج می رفت و قلبم سنگ می شود و

چشمام تار ،

وقتی چشم باز کردم با درد قلبم بیدار شدم ؛ هادی بالا سرم نشسته بود و ملافه تا روی گردنم بود ؛ با دستم از زیر بررسی کردم لباس تنم یا نه که بود .

هادی - خوبی !؟

- کی اومدی !؟

لبخندی زد : الان ... داشتی تو خواب گریه می کردی !

خواستم بپریم بغلش که بلند شد : قرار نیست تو با هر کابوس بپری بغلم !

و رفت

- بی احساس !

باغ هوس انگیز هر شب سراغم نیومد ؛ وسوسه نمی کرد برم اونجا ؛ اما میون اون ها رابطه من و هادی داشت بهتر می شود ؛ تا اینکه قرار بود ۴ روز بعد مامان و بابا برگردند تهران و منم باید دل بکنم تا سال ، دیگه که نمی شود .

شب یکشنبه بود : هادی خونه بود زودتر از ما رفت که بخوابه ، تمام روز باهم حرف نمی زد : انگار که قهر بود اما من کاری نکردم که قهر کنه .

در اتاقش و باز کردم که از در پشتی وارد اتاق شد با دیدنم پشت میزش نشست .

– بامن قهری؟!

هادی – نه !

– پس چرا از صبح تا الان باهم حرف نمی زنی؟!

برگشت چشماش پر عشق و احساس بود سر ذوق اومدم : اخمی کرد : برو بیرون می خواهم بخوابم !

گنگ نگاهش کردم : بلند شد و بازوم و گرفت از اتاق بیرونم کرد : در و هم بست بادم خالی شد : کلی دلم خوش بود فکر می کردم دوستم داره !

از عمد زننده ترین لباسم و پوشیدم و نشستم با یه خل مثل خودم چت کردم و حسابی خندیدم : نمی دونستم چند ساعت گذشت که شماره یکه بلندم کرد : در باز کردم که همزمان در دستشوی باز شد : با دیدن هادی تو تیشرت قرمز و گرمکن سیاه ، وای عروسک شده بود و خواستنی تر از همیشه ، لبخندی زد و اونم سر تا پام نگاه کرد : انتظار داشتم یه موعظه ی ، وعده جهنمی چیزی بده به اون یه تیکه لباس ام ، دیدم نخیر مثل خودم شرمی تو نگاه کردنم نداشت : یاد دستشوی افتادم رفتم و در بستم .

بیرون که اومد دیدم دقیقا بین دو در به دیوار تکیه داده بود و با ژست زیبای ایستاده بود .

وقتی بازم دید زد تو دلم گفتم داره حور می بینه حتما ، یا شراره آتش جهنم ، جلوش ایستادم : مثلا شما داری آخوند می شی ها؟!

لبخند کجی زد و موهام و پشت گوشم برد : چشم بست تو دلم گفتم یعنی می خواهد کیس میس کنه : که وسط راه منصرف شد و رفت اتاقش .

منم با کلی عشق و حال و انرژی خوابیدم : چشم باز کردم تو باغ بودم به دور و برم نگاه کردم تاریک و ترسناک بود مثل همیشه : حس کردم یکی از پشت بغلم کرد مطمئن بودم خود سپهر ، واسه همین جیغ کشیدم : دست هاش محکم تر دورم حلقه شد و من چشم بسته جیغ بلندتر شد : دست و پا می زدم که از حلقه اش در بیام : نمی خواستم ، می خواستم جسمن ، روحن مال هادی باشم اما نمی داشت .

لبه‌هاش و روی گوش چپم حس کردم : نترس تمنا ی من !

باورم نشود هادی بود : برگشتم خودش بود چه جسارت ها ، اما خوشحال بودم اون نه سپهر : دستم و گرفت و برد طرف انباری ایستادم نگاهم کرد : نترس ... بهم اعتماد نداری؟!

معلوم که داشتم مگه می شود نداشته باشم .

همون اتاق بود ؛ من نشوند روی تخت و رفت سمت کمد و باز کرد و یه جعبه در آورد جلوم زانو زد ؛ درش رو باز کرد نگاهم بین انگشتر و اون در گردش بود ؛ که دستم داد بغلش کردم دوستش داشتم خیلی زیاد ؛ نمی تونستم بگذرم و نادیده بگیرمش .

بلند شد و رفت سمت کمد و پیراهن سفیدش رو در آورد نگاهش نکردم ؛ چشمم به حلقه ی خاصی بود که طلا و و یاقوت های آبی کبودش دلم از شادی به رقص آورده بود ؛

نگاهم بهش افتاد لباس های سپهر جذاب ترش کرده بودند اما من پیراهن سفید و ساده اش و بیشتر دوست داشتم تا تیپ اسپرتش ؛ به طرفم اومد و شونه هام و گرفت : از یه طرف می گی عذابم نده از یه طرف من و وسوسه می کنی ... ! خسته شدم باید باهت باشم باید باهم باشیم !

قبل سوالی چشم های هادی آبی شدند و من عقب رفتم جلوم تغییر چهره داد و اون شد ؛ عقب گرد که کردم رو تخت افتادم و ...

سخت تر و خشن تر از همیشه بود و به گریه و التماسم گوش نمی کرد .

بلند شد و نفس کشید : خوب گوش کن تو حق منی نمی گذرم از حقم !

داد زد : فهمیدی ؟!

چشم بستم و گریه کردم برای دردمندگیم ، به ناملایمتی عمرم ، همه با زدن ، با درد ، دوستم داشتند ؛ انگار تا من خورد نکنن براشون آدم نیستم ؛ چرا دختر شب این دراکولا بودم ؟!

سیلی روی گونه ام من از فکرم خارج کرد چشمش مثل شعله ها آتیش بودند غرید : خفه شو وقتی چیزی نمی دونی الکی حرف نزن !

– می دونم تو خود شیطانی ...

بغلم کرد و تو گوشم داشت مثل هادی انجیل می خوند : شیطان نمی تونه کتاب های مقدس و بخونه !

اونقدر محکم بین دست هاش بودم که نفس کم آوردم ؛ نگاهم کرد چشم بست و باز کرد خبری از اون نگاه ترسناک نبود : دوست داری بدونی من چیم چرا به قول تو بهت تعرض می کنم که حقمه ... اما اومدنت برگشتی نداره بر نمی گردی ؟!

با ناله های که با دردی که بهم داد بود ؛ همزمان بودند . سرم به علامت منفی تکون دادم ؛ نمی خواستم باهش برم .

لبخندی زد : باشه ... هنوز فرصت داری !

نگاهم بهش بود که با بوسش بی حال شدم .

خنکی یه چیزی من و به خودم آورد ؛ هادی بالا سرم بود و داشت با پارچه خیسی که می داشت روی پیشونیم من و زنده ، زنده می کشت ؛ متوجه بیدار شدنم شد و لبخندی زد که اشک هام سر خوردند ؛ موهام و نوازش کرد و شروع به خوندن قرآن کرد صداس مثل مسکن من به خواب برد .

چشم که باز کردم ؛ روز بود شاید هم ظهر با کوفتگی و درد بلند شدم ؛ آخم بلند شد هرچی باشه دیشب به اون خوش گذشته و من باید با درد و ناله تاوان بدم .

صدا از اتاق هادی بود رفتم طرف اتاقش و در باز کردم با دیدن هادی که دورش حوله بود ؛ خشکم زده اونم به من خیره بود ؛ یهو هر دو با هم برگشتیم .

– ببخشید نمی دونستم ل*خ*ت* ی !

برم گردوند ؛ اولاً ، نمی بینی ل*خ*ت* نیستم ... دوما ، آدم وقتی اصطبل می ره یه دری می زنه ... سوما ،

چونم بالا آورد ؛ خیلی هیزی !

الهی بمیرم دخترم چه پاکه آخه .

هادی – دلت صابون نزن من پاک ترم ... چشم نامحرم به ناموسم ... نخورده الا تو که مثل جن ظاهر می شی ... یادت ندادن در بزنی تق تق؟!

درسته که داشت شوخی می کرد ؛ منم کم نیاوردم مثل خودش با گره کور ابرو هام جواب دادم ؛ خوبه ، خودت خیلی چشم پاکی؟! تو باغ اون رفتار من بود؟! تو خونه چشمت چهارتاست هیچی؟!

لبخندی زد ؛ تو خانمی کن من نگاهم پاک می شه !

– تو هم آقا باش نگاه من دلبر کش می شه برو کنار می خواهم برم !

هادی – جدا از شوخی ، بهتری ... ببین به من اصلا مربوط نیست ، اما تو دختر ساده ی هستی زود گول می خوری دفعه دیگه اگه باکسی ... قرار داشتی تو باغ نرو ... خانم گل بفهمه من و دعوا می کنه !

برگشت سمت کمدهش ؛ منظورت چیه؟! ... من دوست پسر مسر ندارم !

برگشت ؛ گفتم به من مربوط نیست ... !

داد زدم ؛ چرا دروغ می گی؟!

لباس خواب گلیم به طرفم گرفت ، دیشب نم نم بارون بود ، همین ها تنم بود ، لباسم عوض شده ؛ نزدیک نماز صبح دیدم در باغ باز رفتم تو رو تو حالی دیدم که ...

نگاهش منو ذره ، ذره می سوزوند ؛ کاش می مردم و این طوری جلوش نمی ایستادم ؛ اشکم بی صدا صورتم پر کرد ؛ دست هاش روی گونه هام حس کردم که اشک هام و پاک کرد ؛ تحمل نکردم و رفتم اتاقم و با صدا گریه کردم ؛ دیگه خودم و بکشم هم عشقم و باور نمی کرد.

تمام اون ۳ روز رو ازش فرار کردم ؛ موقعی رفتن دستم و فشرد ؛ شی آهنی به دستم فرو رفت چشمکی زد و رفت ؛ به کف دستم و انگشتر زیبای که از سپهر گرفتم اما حس کردم این بار هادی اون بهم هدیه کرد .

وارد اتاق خوابم شدم و گوشیم زنگ خورد ؛ نا آشنا بود واسه همین بر نداشتم که اس ام اس اومد هادیم ! با عجله تماس گرفتم و هنوز نفهمیدم چی شده بود که گفت دلش برام تنگ شده به زودی میاد !!! از خوشحالی بال در آوردم و فراموش کردم بابا برای دیر اومدنم که دیر نیومدم به جونم افتاد و مامان می گفت بیشتر بزنش هوای شده

اما صدای هادی همه چیز به دور برد ؛ خیلی دور ، قرار بود یکشنبه بیاد تهران ، دو روز دیگه .

شب بعد بابا جلوی همه گفت دوست پسر دارم و همه وسایل ارتباطیم و شکست ؛ ناچار شدم لپ تاپش و قرض بگیرم که با صدایی قرآن که یگانه بهم داده بود ؛ بخوابم .

وقتی دلیلم و فهمیدم قهقهه زد بعد بهم داد ؛ روشنش کردم و خوابیدم دوست نداشتم چشم باز کنم اون و ببینم چشمم و با ترس باز کردم ؛ از خوشحالی به خودم امید وار شدم .

حتی اگه خواب دیدم وقتی عروسی کردیم تو راه شمال تصادف کردیم ؛ یه دست نامرئی من و از هادی که از ماشین پرت شده بود و زخمی روی زمین افتاده بود جدا کرد ؛ میون زمین و هوا محلق بودم و هادی با درد بخودش می پیچید ؛ دوست دارم ... دوست دارم ... تمنام .

دست پا زدم و خواستم اون دست نامرئی ولم کنه اما نکرد .

صدای بابا من و بیدار کرد ، خوشحال شدم که این فقط یه کابوس بود و بس .

صبح یکشنبه بود و لپ تاپ جدیدم و خاموش کردم و رفتم پایین ، طبق معمول کسی خونه نبود و تنها بودم تو اون خونه درن دشت ؛ وارد آشپزخونه شدم که از شوک جیغ زدم .

هادی چشم بست ؛ کر شدم !

تمام اون لحظه زیبا بود ؛ زیباتر شود وقتی گفت دیشب اومده و من خواب بودم و از اتاقم صدای قرآن شنیده .

بلند شد صد راهش شدم با چشم های گرد نگاهم کرد؛ با شیطنت به سینه ام نگاه کرد و حرصم داد؛ خندیدم، وقتی اعتراض کردم گفت: خودت چی؟! کل بالا تنم و دیدی... من فقط داشتیم به اون حالت نگاه می کردم.

اینقدر خوشحال بودم که یادم رفت خالم یه وجب پایین تره.

با کل کل و خنده به طرفم میومد و من تکیه دادم به دیوار، یه قدیم ایستاد؛ چشم بست و پیشونیش و گذاشت رو پیشونیم نفسی کشید: تمنا م؟!

– جانم؟!

لبخندی زد: خانمی کن... پسر کشی نکن!

خندم و قورت دادم: بستگی به پسرش داره... اگه آخوند زاده ست باید بکشم!

لبخندی زد چشم بست: هادی؟!

میون راه متوقف شد: بهم نزدیک نشو... گناه می کنی!

هادی – مجازاتش سخت تر از دردی نیست که می کشم!

دستش و داخل موهام فرو کرد و لبه‌اش وجودم مملو از عشق کرد؛ اون آرام با آرامش من می بوسید؛ اما من

استادم سپهر بود؛ جلف می بوسیدمش!

قبل اینکه چشم باز کنم رفت؛ به لیوان شیر نصفش نگاه کردم خوشحال بودم؛ هادی عاشقم بود؛ دوستم داشت

؛ برام مهم تر از این هیچی نبود؛ هیچی!

عصر بلوز و دامن پوشیدم که آقا باشه؛ می دونستم از کار صبح ناراحته، در اتاقش و زدم؛ جواب نداد اتاقش کنار

اتاقم بود اتاق علی!

همون لحظه فهمیدم هادی من در حد همسرش دوست داره! چون وقتی گفتم خدا اون بوسه ناخواسته رو می

بخشه؛ گفت نه ناخواسته است، نه نیاز به بخشش داره؛ چون من و روحن همسرش می دونه و به زودی باهم

ازدواج می کنه!!!

موقعه خواب یادم رفته بود سی دی و سیو کنم و گمش کردم؛ با ناله گفتم ان... نمیاد!

خوابم برد و بیدار شدم؛ تو اتاق خودم بودم پهلو عوض کردم و دیدمش که جلوی پنجره ایستاده بود.

اومد و برای بوسیدن عشقم مجازاتم کرد و گفت هادی می کشه؛ هق هق کردم دستم برای دور کردنش روی

سینه اش بود؛ چشم به انگشترم خورد که سرش تیز بود؛ وسط سینه اش و خراش دادم که با داد نالید و دور شد

؛ چه لوس حتی خونی هم نبود!!!

موهام و گرفت : می خواهی من بکشی !؟

از درد و کشش موهام چشمام می سوخت ؛ به طرف میز و وسایلم رفت یه تیغ پیدا کرد : دقیقا اینجام بزن و از دستم راحت شو !

به جای زخم و تیغ نگاه کردم ؛ وقتی تردیدم و دید بلند شد و خودش دستش و برید ؛ از درد زانو زد : می خواهی بمیرم !؟

– من هرگز مرگ کسی و نمی خواهم !

تیغ و پرت کرد و با انگشت دست سالمش روی زخم کشید و خوب شد : زخم تو یادگاری عشقم !

به طرفم اومد و دستم گرفت ؛ زور زدم ولم کنه که بی فایده بود ؛ تیغ روی دستم کشید و خم کرد با دیدن رد خون که فیروزی بود تعجب کردم ؛ به چشمام خیره شد و لبخندی زد ؛ دستم رو بوسید و زخمم خود به خود جوش خورد ؛ دیگه اثری از رد تیغ نبود ؛ از تعجب گیج شده بودم ؛ ناخواسته دراز کشیدم پلک هام رو هم افتادند و خوابم برد .

همون خواب و دیدم ؛ جدایی درد ناک من و هادی !!!

داد زدم : هادی ... نه !

در اتاقم باز شد و هادی اومد بررسیش کردم ؛ سالم بود بغلش کردم : دوستت دارم هادی ... هادی تو رو خدا تنهام ... تنهام نذار ...

با درد گفت : باشه ... ولی تمنا خفه شدم ها !

ازش جدا شوادم و صورتش و قاب گرفتم ؛ لبخندش و بوسیدم خواست دراز بکشم ؛ دراز کشیدم ؛ کنار رفتم که اونم کنارم دراز بکشه ؛ موهام و نوازش کرد و برام قرآن خووند تا خوابم برد .

چند روز بعد اون شب ، هادی با اجازه پدرم برای رسوادم به دانشگاه من برد تا خونه آینده م ببینم ؛ قدیمی بود اما خوشگل ، دوست داشتنی ، اتاق بالا رو خواستم ببینم که چشمم به صلیب و تندیس پیکر حضرت عیسی خورد ؛ کلید اتاق هم مثل صلیب شکسته بود ؛ در رو باز کردم ، یه اتاق خواب دکور شده با دکور آبی و سیاه بود .

روی تخت لوکسش دراز کشیدم و به هادی که به چار چوب در تکیه داد بود نگاه کردم؛ با دیدن سپهر بالباس سیاه که از پشت سرش رد شد ؛ شوک زده شدم تته پته کردم ؛ بجای کمکم گفت فشارم افتاده بره برام آب میوه بخره بیاد ؛ زبونم قفل شده بود و هادی رفت ؛ سرم روی بالش گذاشتم و دعا کردم زودتر بیاد ؛ اما گرمای بدن

سپهر ، بوسه های داغ سوزانش ، تا برگشت هادی مردم و زنده شدم ؛ قبل رفتنش دستش و رو شکمم کشید و بوسید و رفت .

در باز شد و همزمان چشمام هم باز شد .

اتاق تاریک شده بود و هادی پرده ها رو کشید ؛ لباسم تنم بود و حتما خواب بود باید عادت کنم ؛ مگه خواب آدم خانم می کنه؟! نمی کنه ؛ من هنوز جسمم دست نخورده بود .

هادی کنارم نشست و موهام و نوازش کرد ؛ دوستت دارم ...

وقتی چشمم به کبودی ها خورد با قهر رفت ؛ مانتوم برداشتم و دنبالش رفتم ؛ سوار شدم حرف نمی زد اخمم نکرده بود ؛ هر چی توضیح دادم جوابم نداد ؛

حتی توی خونه ، توی اتاق ، تمام ماجرا رو گفتم اما در جواب گفت برم بیرون می خواد حموم کنه .

رفتم اتاقم و داخل حموم شدم پیشونیم و روی کاشی های سرد گذاشتم ؛ هادی به قرآن تو سینه ات ... راست می گم ...

اشک هام سر خوردند عقب گرد کردم ؛ به دیوار تکیه دادم و گریه کردم ؛ چقدر من فلک زده بدبخت بودم ؛ اگه خواب چرا جای بوسه های سپهر مونده ؛ اون هم دقیقا وقتی که خودم آماده کردم که تماما مال هادی بشم .

صدایی بازی بچه ها ، سپهر ، من ، کودکیم ، مرگ علی ، مثل پرده و در هم برهم جلوم می اومد و می رفت ؛ که به یک باره همه جا سفید شد ؛ انگار که توخلا گیر کردم ؛ موهام بلند و فر شده بودند ؛ یه لباس سفید تنم بود که بی اندازه روحانی بود ؛ مثل روح های خوب بودم فقط اون حلقه طلایی رو نداشتم ؛ نکنه مردم؟!

سپهر با همان تیپ فقط سپید و چشمایی که بیشتر از همیشه حس کردم برق می زدن : با من بیا دنیا جای برای ما نداره ... !

صدایی قرآن خوندن هادی اومد قدم رفتم و برگشتم .

— دست از سرم بردار من هادی دوستدارم !

لبخند کجی زد : الان وقت رفتن ... باید قبل رسیدنش بریم !

داد زدم : نه ... نمیام !

قطر اشکی که مثل شبنم می درخشید از چشماش سر خورد : مواظبش باش !

تاخواستم بیرسم مواظب چی باشم دست هاش و باز کرد و نوری از دست هاش خارج شد ؛ نفس پر از حیات کشیدم ؛ صدایی گوش خراش بوق شنیدم .

یک ماه بود که از کما دراومده بودم ؛ مادر و پدرم هنوز بی فکر بودند و این هادی بود که برام آشپزی می کرد و غذام به اتاقم میاورد ؛ گاهی تلخ و شور ، گاهی تند و بی مزه بودند ؛ اما با لذت می خوردم چون با عشق بوسه و نوازش دستش روی شکمم که دارم چاق میشم و من می خندیدم سرو می شود .

وقتی دوباره سر کلاس حاضر شدم سه ماه شده بود ؛ هادی دیروز برای کارهای مغازه فرشش اومده بود ؛ می خواستم زودتر برم خونه هم خسته بودم هم دلم یه جوری بود که از بوی عرق و ادکلن همه بدم میومد ؛ قبل کمام اینقدر حساس نبودم .

با یگانه داشتیم بحث می کردیم که سرم گیج رفت و هیچی نفهمیدم ؛ دوبار همونجا بودم جلوی سپهر ؛ خواهش می کنم ؛ دنیا برای ما جای نداره ... همراهم بیا !
- من نمی خواهم بمیرم ... نمی خواهم .

با بالا اومدن سینه ام چشم باز کردم ؛ دوباره مردم و زنده شدم ، دوباره واسه مردی برگشتم که با عشق دستم و می بوسید انتظار نداشتم نه بابا نه مامان ببینم ؛
فقط هادی باشه من هیچی نمی خواستم جز اون جز عشق و زندگی مشترکی تو اون خونه .
تو اتاقش رفتی با دیدنم تعجب کرد و اخمی .

هادی - تمنا ...؟!

- می خواهم پیش تو بخوابم !

هادی - برو اتاق ... همین الان ... !

- نمی رم!

بازوم و گرفت و بیرونم کرد و کلید چرخید ؛ رفتم اتاقم و داخل حموم شدم صدای آب میومد ؛

داد زدم ؛ خیلی پستی نامردی ... هرکی جای تو بود تا الان من حامله می کرد ...

صدای مشتت روی دیوار من و عقب کشید ؛ همش مثل دختر ها ... ناموس ، ناموس می کنی ... نکنه فیزیکن فقط مردی؟!

صدای مشتت محکم تر بود و صدای در حموم اومد ؛ می دونستم با حرف هام قهر می کنه اما خودم خالی شدم .

عصر روز بعد داشتیم درس های که عقب افتادم و می خوندم ؛ هادی رو فقط صبح دیدم که رفته بود بیرون و چند دقیقه پیش صدای در اتاقش و شنیدم ؛ تلفن زنگ خورد قبل بله من بابا از تو حال جواب داد ؛ دکترم که دوست صمیمی بابا بودگفت : درباره تانیا ست ، خواستم خودم بهت بگم ... جواب آزمایش آخرش ...

دلَم از استرس و صدایی ناراحت دکتر بال بال می زد ؛ نکنه مریضی ناعلاجی دارم !؟

بعد کلی مقدمه که من جوونم و ممکن تقصیر من نباشه گفت : مرتضی متاسفانه تانیا الان ۳ ماهه که بارداره ...

گوشی از دستم افتاد پاهم شل شد و افتادم ؛ مگه ممکن بود !؟ هادی بهم دست نزده بود ؛ مگه سپهر خواب نبود !؟ مگه آدم تو خواب حامله میشه !؟ اگه هادی بفهمه فکر می کنه واسه همین خودم و بهش قالب کردم .

طولی نکشید که بابا با داد و فریاد صدام کرد ؛ من و هادی هر دو با هم در های اتاقمون و باز کردیم ؛ نمی خواستم شاهد کتک خوردنم باشه ؛ اگه بفهمه ولم می کنه !؟ رفت اتاقش و در بست .

بابا بی حرف ، بی دفاعیه من کمر بندش و باز کرد ؛ میون زدن می گفت بچه کدوم حرومزاده ی تو شکمم !؟ از درد کمر بند و هر فرار من رسیدن یه ضربه دیگه بود ؛ جلوی پله ها افتادم .

هادی - مرتضی جان این چه کاری ... با زدن کاری درست نمی شه !

بابا - خبر نداری این بی غیرت ...

خواست به طرفم بیاد که هادی نداشت : خیلی خب آروم باش ... با زدن و دعوا به خودت استرس وارد می کنی ... خدایی نکرده سخته می کنی !

دلَم گرفت ؛ هادی هم به فکر من نبود ؛ درد من کمتر از پدرم بود !؟

بابا کنار مامان که با آب قند مریم هفت خط ناله می کرد نشست .

داد زد : فردا می برمت اون توله س .گ و بندازی ... بعد یه کاری واسه بکارتت می کنم ...

هادی - لازم نیست !

همه بهش خیره شدند ؛ مامان با زبون درازی گفت : لازم نیست !؟ آبرو ما رفته کی میاد دیگه با این ازدواج کنه !؟ هادی - من ...

دست هام سرد شد باورش از کتک های بابا دردناک تر بود ؛ هادی خواست باهم ازدواج کنه !!! بازوم گرفت و من کنار خودش نشوندم ؛ مثل یه خواستگاری رسمی شرایط خودش و گفت اما بابا مفت من می داد ؛ لازم به مهریه و شیر بهای کلون که گفت نبود ؛ لازم به خونه و امکانات نبود ؛ تمام مدت چشمم به صورت نورانی هادی بود ؛ حتی نفهمیدم چرا لبخند زد ؛ برگشت نگاهم کرد با چشم هاش خواست آروم باشم .

اگه بگم نامزدی تا ازدواجمون فقط تو هیپروت سیل میکردم دروغ نبود ؛ یگانه رو از همه چیز با خبر کردم و اونم مثل ابر بهاری همراهم گریه کرد و گفت هادی دوستم داره ؛ اما می دونستم نداره چون تمام مجلس عروسی به عهده مازیار و از طرف من یگانه بود .

به چهره آرومش در حال رانندگی نگاه کردم ؛ شبیه خوابم بود قلبم گرفت : میشه نریم شمال می خواهیم برم خونه ؟!

نگاه ی بهم کرد و بی جواب دور زد ؛ خوشحال شدم که خوابم و دور زد ؛ حتی برای تمام عمر این طوری قهر باشه فقط باشه کافی بود .

در خونه رو باز کرد و داخل جای که هادی متوجه خیانتم شد ، شدیم ؛ کتتش و رو مبیل انداخت با دیدن خونه چشمم چهارتا شد ؛ یگانه گفته بود هر سه حسابی کار کردند ؛ الان می فهمم منظورش چی بود ؛ هادی در اتاق خواب باز گذاشته بود ؛ می ترسیدم برم مشخص کنه فقط برای نکشتن اون بچه ی تو شکمم تن به این ذلت داده ؛ اما چاره ی هم نداشتم .

طاق باز با لباس دامادیش خواب بود ؛ کمد باز کردم کتتش و گذاشتم و لباس خواب گل بهی هدیه یگانه رو برداشتم و رفتم حموم ، دستم روی دهنم بود اما اونقدر گریه کردم که اشکم خشکید ؛ فقط هق هق می کردم .

هادی سر جاش نبود شاید رفته پایین یا یه اتاق دیگه ، بغضم گرفت لباس عروسیم رو گذاشتم و رفتم زیر پتو ، آروم شدم بوی هادی رو می داد و شاید سپهر ، چشم بستم که با نوازش شکمم بیدار شدم ؛ برگشتم که سپهر رو ببینم اما هادی بود لباس راحتی پوشیده بود بلند شد .

هادی - حالش خوبه !

- هادی من ...

بلند شود و پرده ها رو کشید : که من نامردم هان؟! که من فیزیکن مردم؟! که جای من هرکی بود حاملت می کرد ؟!

به طرفم اومد لبی تخت نشست : هادی...

هادی - اگه مرد نبودم خوشگله شما الان باردار نبودی ؟!

هانی کردم با لبخند گفت : آره !

فکر کردم اون شب که پیدام کرده ؛ اما تو گوشم گفت خیلی زودتر از این ها باهت بودم اما این بچه تو همین خونه شکل گرفت .

و ...

اونقدر از حس ها و نوازش های اون خوشحال بودم که جواب و حتی اینکه دقیقا مثل سپهر باهم بود نه با اون خشونت بوسه هاش مثل هادی نبود ؛ فکر نکردم .

چشمام و باز کردم ؛ هادی خواب بود موهام و بستم و بلند شدم ؛ بعد حموم در حال پوشیدن لباسم دیدم داره نگاهم می کنه : برم صبحانه ...

و در رفتم ؛ بعد آماده کردن صبحانه رفتم ؛ بالا از دیدن تیپ سپهر تو تن هادی لرزیدم ؛ یهو یاد دیشب بوسه هاش ، رابطمون ، من یاد سپهر انداخت اما صداشت نوازش ها و نگاهش مال هادی بود .

چونم بالا آورد تا دهنم و بندم : چیه ... شوهرت زیادی خوش تیپه !؟

– برات بد نباشه سید هادی تو تیپ دجی هادی استغفرالله !

خندید و گونه ام بوسید: خوبه داری راه می افتی !

و از کنارم رد شد و رفت ؛ با مرتب کردن اتاقم رفتم ؛ پایین چند پله ی آخر حس کردم یکی هو لم داد ؛ قبل افتادنم داد هادی و گرفتنش ، نفس راحتی کشیدم اخمی کرد :مادر خوبی واسه بچه ام انتخاب نکردم ... می دونی تولد اون چقدر برام مهمه !؟

چشمام گرد شد : ببخشید نفهمیدم چی شد ... تو با این سرعت چطور رسیدی !؟

بلندم کرد روی صندلی نشوند : واسه سلامت بچه ام هر کاری می کنم ...

– نیومده اون عزیز تر شده ... پس من چی !؟

لقمه به دستم داد و با لبخندی نگاهم کرد .

هادی – من و بیشتر دوست داری یا بچه ام و !؟

اخمی کردم اما جواب دادم : تو رو یه ذره بیشتر دوست دارم .

هادی – سپهر چی !؟

چای پرید تو گلووم نگاهش کردم که زیادی خونسرد بود : هادی من ...

هادی – خودت گفتی اگه من چهره ام معصوم نبود برات سپهر جذاب تر !

من کی بهش این حرف زدم یادم وقتی بهم تعرض شد تو دلم گفتم ، هادی از کجا فهمیده بود !؟

دستم و گرفت بلندم کرد ؛ در اتاق قفل کرد بهش تکیه داد و کاپشن و تیشرتش و در آورد با دیدن زخم روی سینه اش ، قلبم مچاله شد ؛ گولم زد اون سپهر بود .

هادی - درسته ...

داد زدم : ذهنم و نخون !

به طرفم اومد و منم عقب می رفتم : تمنا من و سپهر یکیم !

هنگ کردم و هان کشداری گفتم دستش و رو صورت تم آورد و برخلاف دیشب مثل هادی من بوسید ؛ هولش دادم :
چطور ممکنه ... تو هادی و کشتی ... گفتمی می کشی ...!
دستم گرفت و نشوند روی تخت .

هادی - کی کلید باغ و بهت داد ...؟! تو حتی به حموم رفتن های من شک نمی کردی؟! ... دقیقا بعد بیداریت ...
چطور هادی سربزیر باهت خوب شد؟! ... به این ها فکر نکردی ...؟! اون شب بردمت خونه یا اون شب های آخر از
در پشتی آوردم ...؟! اصلا به اون در شک کردی ...؟! نه ، تو فقط تو خواب و خیال عشق بودی ... وقتی تو باغ
گفتی خواب تعرضت و دیدی ؛ گفتم باشه منم این ها رو برات یه خواب می کنم ؛ ولی تو توی خواب فرضیت هم
عصبیم می کردی قید بچه اولم زدم ؛ اون بار که نورش دیدی اما من فرصت یه عشق تازه رو نداشتم و دوباره و
دوباره ه .

- چرا ... اصلا تو چی هستی جنی!؟

لبخندی زد و کنارم نشست و دست هام و گرفت : من یه پری ام برای قلمروم مجبورم قبل از سن پادشاهیم یه
بچه دو رگه به دنیا بیارم و مادرش و ...
تو چشمام نگاه کرد ملکه ام .

- تو یه پری ... شاه ...

هادی - تمنا تو دوستم داری خودت گفتمی همین الان ...

- باورم نمی شه باورم نمی شه ... من بچه اصلا مگه ممکنه!؟

ناله اش باعث شد نگاهش کنم : چی شد!؟

لبخندی زد : هیچی !

چشم باز کردم شب بود ؛ هادی کنارم نبود ؛ بلند شدم و روپوشم پوشیدم ؛ هفت ماه بودم و هادی بهتر از هر
دکتری حال بچه اش و می دونست و می گفت گرما و سرما برای من طبیعه ، روز بعد اون گفته هاش حالم بد شد
وبا یگانه رفتیم دکتر ، ولی دکتر گفت چیزیم نیست ؛ بهش گفتم حال بچه ام چطور!؟ اونم گفت نرمال .

تو این مدت برام غذای می آورد ؛ گاهی تلخ عین سم ، بد مزه ، گاهی هم شیرین یا گس ، قابل تحمل تر اما داشتم معتاد می شوم که غذای خودم برام بوی بد داشت و حالم به هم می خورد ؛ به بار که هادی رفت دیدن مادر جون و من گذاشت خونه بابا و مامان ، شام که خوردم از مزه بدش و بدتر بالا آوردم ؛ تو اتاقم هنوز اون شربت بود که هادی گفت وقتی بالا آوردم بخورم تا بچه ام آروم بشه رو خوردم ؛ مثل یه حس گواره به بدنم چنگ زد .

– هادی عزیزم ... !!!

از پله ها داشتم پایین می اومدم که سپهر به شدت انگار کسی اون پرت کرد از در حال تا دم در آشپز خونه رفت ؛ تمام صورتش سوخته بود به طرفش رفتم .

– سپهر ...

هولم داد و داد زد ؛ برو تمنا برو اتاقت برو در ببند ...

– اما ...

به زورش رفتم روی پله ها برگشتم سپهر با درد بلند شد ؛ چشماش به در بود و منم به سایه ترسناکی که روی زمین بود خیره شدم ؛ بچه ام هم نا آرام شد .

سپهر داد زد ؛ نمی زارم بچه ام و بکشی ؛ نور سفید با حاشیه های فیروزی مثل سپر به در چسبید ؛ پوست سپهر تکیه تیکه می شود ؛ از ترس رفتم اتاقم هادی گفته بود وقتی بچه ام نا آرام شد براش یس بخونم و یادم داده بود ؛ تند تند می خوندم و شکمم و نوازش می کردم که بچه ام آروم بشه !

هادی از پشت بغلم کرد و دستش و رو دستم که روی شکم برآمدم بود گذاشت ؛ تو گوشم نجوا کرد ؛ اون حق ماست به کسی نمی دمش !

برگشتم و با گریه بغلم کردم .

هادی انگشت ها و صورت بی رنگم بوسید ؛ وقتی با اون نگاه نگاهم می کرد قند تو دلم آب می شود .

هادی از قبل دخترم و تامیما صدا می کرد و همیشه می گفت اگه شکل من بود خیلی دوستم داره اگه موهاش زرد شد دوستم نداره !

با دیدن و آغوش کشیدن تامیما فهمیدم برام می میره چون کوچولوم کپی خودم بودم .

دو ماه پیش خانم جون فوت کرده بود و من هادی و تامیما تو خونه اش تو یزد بودیم ؛ بعد به دنیا اومدن تامیما دیگه هیچ رابطه ی زناشویی نداشتیم ؛

اولش فکر می کردم بخاطر کار و درسش؛ اما منم زن بودم؛ خونه می رسید همون یه ذره انرژی و با تامیما خالی می کرد و من با کلی نقشه باید به چهره خواب و خسته اش نگاه می کردم.

تامیما یک ساله بود و شیطون و با مزه اما کنار عشقم بهش حسادت می کردم؛ جدیداً هم سردرد و استفراغ های خونی داشتم؛ اما بهش نمی گفتم با یگانه رفتم دکتر دکتر اولش تشخیص سهیل داد؛ اما جواب آزمایشم برای دکتر هم عجیب بود؛ خانم دکتر می گفت گلبول های قرمز خون ام داره به شدت نابود میشه؛ بهم خون تزریق کرد که بی فایده بود؛ با خوردن قرص ها، ساعت ها تو دستشوی بالا می آوردم؛ بدنم از اون همه خون بسته شده می لرزید؛ نمی خواستم الان که قرار بمیرم حسرتی داشته باشم؛ تا اون مدت که چشمام و بیندم دوست داشتم باهش مثل گذشته باشم؛ نوازشم کنه، بی دلیل بگه امروز جذاب تر شدم؛ اما هادی عشقش سرد شده بود.

در حال آشپزی بودم که صدای در اومد و بعد هادی: سلام عزیز دل بابا!

اداش و در آوردم و اخم کردم: وای چه اخمی... چی شده گلم!؟

حس کردم به من گفت لبخندی زدم و برگشتم اما نه گریه ام گرفت: سلام خانمم!؟

برگشتم تامیما بغلش بود اونم می دونست حساس شدم.

قاشق پرت کردم و با گریه رفتم اتاق خوابمون و درش رو قفل کردم؛ مثل هر زنی داشتم دنبال این سردی می گشتم؛ اما تو کمد و کتاب هاش نبود؛ در زد: تمنا من با کسی رابطه ندارم!

داد زدم: فکرم و نخون!

صدای گریه تامیما اومد و دور شدنش، چشمم به لباس خواب مجردیم خورد و یه نگاه به خودم تو آینه کردم؛ موهام و باز کردم؛ آرایشم و پاک کردم؛ لباسم اون که هادی بهم می گفت خانم باشم تا آقا شه پوشیدم؛ من خانم شده بودم اونم آقا، منتظرش روی تخت نشسته بودم؛ در رو باز کرد و منم بلند شدم از سر تا پام و نگاه کرد: تامیما خوابید!؟

پیراهنش و در آورد: تو چت شده... تامیما رو ترسونیدی!؟

از پشت بغلش کردم: دلم تنگ شوهرم شده که باهم سرد رفتار می کنه!

برگشت: تمنا نخواه... مخصوصاً بعد تامیما نخواه...

— چرا... مگه گناه... مگه حق ندارم با شوهرم باشم!؟

با بوسه قالب تهی کرد و من از خوشحالی رو ابرها بودم؛ دلتنگ محبتش بودم و ترس از دست دادنش؛ تو این مدت بخاطر بیماری تحمل کردم و ساکت بودم؛ اما امشب دیگه نتونستم دلم نوازش می خواست حرف های خاص

، تحسین می خواست؛ هادی خوداری کرد خواست تمومش کنم اما نخواستم؛ حتی نمی دوستم چقدر فرصت دارم که بخوام صبر کنم که اون بخواهد؛ اشک هامو که دید چشم بست و تسلیم شد.

بلند شد داد زد: چکار کردی؟! تامیما به ما نیاز داره ...

زانو زد؛ بلند شدم.

– من که کاری نکردم ... مگه دوری ما امنیت تامیماست؟!

چشمای اشک بارش و بهم دوخت: تمنا ...؟!

– جانم؟!

بلند شد و چاقو آورد: من و بکش!

– چی ... خل شدی!!!

هادی – برای نجات جون هر دو تون باید من بکشی ... تا تامیما ملکه قلمروی من بشه این طوری نمی میره ... نه تو نه اون خواهش می کنم!

با سرفه لجبازی گفتم: نمی تونم؛ دوست دارم!

با نگرانی گفت: خوبی ...؟! نفس نکشه!

مگه ممکنه نفس نکشم اما بدنم قادر به پذیرش اکسیژن نبود؛ با سرفه خون مثل یه جوی تمام دور دهنم، دستم و بدنم و گرفت؛ هادی نگاهم کرد ناراحت بود اما متعجب نبود: گفتم نکن ... گفتم تمومش کن ... چرا اینقدر عجولی یه سال تلاش من و بر باد دادی رفت؟!

من خوابوند و با چاقو خواست دستم بیره. قبلش گفت: تمنام دوست دارم اما من بخشش ... سفر خوش!

قبل زدن رگم تامیما گریه کرد؛ چشم هاش و با عصبانیت فشرد و رفت؛ با هر بدبختی و بی حالی و لرزش بدنم بود اما بلند شدم؛ جعبه قرصم باز کردم و از دستم سر خورد؛ به زور یکی رو برداشتم آب خوردم و روی تخت داز کشیدم؛ اون سینه پر درد و سوزان کمی آرام گرفت تا اومد؛ نخواستم نگران بشه گفتم خوبم اما خوابم نبرد؛ شاید بخاطر نفس تنگی که داشتم فکر کردم بخاطر قرص، برای فرار از این حال نشسته ام و دارم خاطرات این چند روز رو می نویسم الان هادی خوابه اما درد کشندی نمی ذاره بخوابم.

نگاهم خیره به خون که روی دفتر و لرزش های نوشته بود؛ یعنی منم عاقبتم مرگ بود.

دفتر رو بستم و به اتاق تانیا یا تمنا روی صندلی خیره شدم؛ به خودم تو آینه قدی کمد؛ من و ازیر شاید اینقدر پر شور آشنا نشدیم اما کمتر دوستش نداشتم؛ منم خیلی دوستش داشتم؛ اما کاش هر دو زنده بودند.

دفتر رو سر جاش گذاشتم و رفتم اتاق الهام ، غم عجیبی تو دلم نشست بود ؛ گریه تامیما من به خودم آورد بلند شدم و رفتم طرف اتاقش باورم نشد ؛ یگانه و مازیار اتاقشون کنار اون اتاق بود بیدار نشدند ؛ داخل شدم ازیر داشت نوازشش می کرد و تامیما با لبخند نگاهش می کرد .

– پدرش یه پری بود !

ازیر– می دونم ... عرشیا برادر هفتمم !

هانی کردم و کنارش نشستم : نه اسمش سپهر یا هادی بود !

نگاهم کرد و دوباره به تامیما پشونیش و بوسید بلند شد : بریم !؟

– ازیر من نگران تامیمام الهام دیده که ...

گونه ام نوازش کرد : تامیما رو سپردن به خدا سرنوشتش و اون تعیین می کنه ... نه من و نه تو ... بریم !؟

بعد یه سال و چند ماه در به دری رسیدم خونه خودم ، حس کردم از یه هفت خان مخوف گذشتم و الان وقت جشن بود خوشی بود .

موهای ازیر و نوازش کردم : من می دونم چرا مادرم پدرم و کشت ... پدرم قبلا بهش گفته بود مرگ اون من و مادرم حفاظت می کنه ...

چشماش و باز بسته کرد : اما نمی دونم چرا دینم و تغییر داد !؟

نشست و نگاهم کرد : چون من هم مثل تمام برادرم و پدرت و برادر ها ش دو دین داریم !

– چی ... مگه ممکنه !؟

لبخندی زد : دیدی که ممکنه !

بلند شد و رفت .

تا برگشتش ، داشتم به بیماری تانیا فکر می کردم ؛ نفسی کشیدم و ذهن آشفته ام رو به سمت آرزوم سوق دادم ؛ وقتی برگشت لبخندی زد و کنارم دراز کشید هنوز پر شکاف بود و من از این شکاف ها می ترسیدم .

چشم بسته گفت : اگه قرار باشه بین من و زندگی یکی و انتخاب کنی چی رو انتخاب می کردی !؟

تو آغوشش خزیدم : تو رو !

حلقه دورم محکم تر شد : مطمئنی ... مرگ سه حرف ، اما ذره ذره سخته !

خندیدم و سرم بالا بردم و به چهره جدیدش نگاه کردم: تو که نگفتی مرگ ... گفتی من و زندگی !!!

لبخندی زد و چیزی نگفت: دوست دارم ... هم تو رو هم دخترمون و!

— اگه پسر شد چی؟!

ازیر نفسی کشید: همیشه!

زندگیم نرمال شده بود؛ با اینکه وقتی می رسیدم خونه، انتظار یه اتفاق و داشتیم اما تو آغوش محکم ازیر همه چیز و فراموش می کردم؛ ازبری که الکی به همه گفته بودم سرکار که همراهم نییاد تا کسی متوجه تفاوتش و اون شکاف نشه.

بعد برگشتم از مدرسه، باید داروی که به خوردم می داد میخوردم؛ الان می فهمیدم تمنا چه حالی داشت؛ هر بار با اداها و زبون رنگیم ازیر می خندید؛ ساعت ها دست شو روی شکمم می کشید و با لبخند بشاشی می گفت سالمه!

اون روز که دعوت خونه ماریه و وسیم بودم؛ بچه هفت ماه ام بد جور من دق داد دردش تو کمر و مغزم پچید؛ نمی دونم چرا یادم افتاد باید براش قرآن بخونم؛ اما من می خواستم بچه ام هم مذهبم باشه؛ جلو ماریه هم نمی تونستم بخونم.

ماریه نگرانم شد و گیج بود؛ بیچاره خودش یه بچه هشت ماه داشت که با ناله فریاد من گریه می کرد؛ ماریه بین من که داشتم می مردم و محمد گیر کرده بود؛ آب قند آورد که به زور بهم داد؛ مجبور بودم چاره ی نبود دست ماریه رو فشردم؛ یس بخون خواهش می کنم!!!

دستش و روی شکمم گذاشتم؛ بعد گرفتن مطلبم با استرس می خوند؛ سرم سبک شد و بدنم شل شد و آرام شدم؛ آرام شد حتی محمد کوچولو هم آرام شد.

اشکهام و پاک کرد؛ بهتری؟!

سرم تکون دادم.

از اونجای که ازیر رفته بود سفر کاری به قول برادرش؛ من و خاله و مامان بزرگ رفتیم واسه به دنیا اومدنش؛ درد داشتم اما فکر می کردم می میرم؛ اما نه طبیعی به دنیا اومد؛ یه دختر ناز با موهای حنای رنگ اما تیره تر از من پوست ناز و نرمش دلم و مالامال از عشق کرد و اشکم شکر بود از خالق که منت سرم گذاشت و تحفه بزرگی بهم داد؛ خیلی بزرگ و خاص.

وقتی شیر می خورد یا به روش سنتی خاله و مامان بزرگ دست های کوچولوش می بستند تا به خودش صدمه نزنه من می خندوندم که لجاجت می کرد و دست هاشو باز می کرد .

خاله می گفت شکل من اما چشمش سبز نبود ؛ آبی بود درست مثل چشمایی ازیر ، دلم می خواست زودتر میومدم و دخترمون می دید ؛ گاهی فکر می کردم نیامد ؛ مگه اون پری نگفت وقتش تموم؟! مگه ماه قبل از سالم بودن آرزوی من مطمئن نشد؟! پس چرا بیاد؟! اون شب که این افکار به ذهنم اومدند همراه نوزادم گریه کردم ؛ باور جدای از ازیر برام سخت تر از هر چیزی بود ؛ نمی خواستم از پیشم بره ، نه الان که قسمت اعظم قلبم و تصرف کرده بود ؛ اما می دونستم تو این مدت داشت تحملم می کرد ؛ راحت شد ، احساس استفراغ بهم دست داد .

دخترم و توی گهواره گذاشتم و بلند شدم و به دستشویی رفتم ؛ چشمم داشتند سیاه ی می رفتند و بالا آوردم انقدر دردناک بود که بی حس ، به خون های بسته شده نگاه کردم ؛ عقب گرد رفتم به دیوار تکیه دادم ؛ به چهره ام تو آینه نگاه کردم که دور ذهنم پر خون بود ؛ پاهم شل شد و نشستم ؛ با صدا گریه کردم .

من هم مثل تانیا می مردم ؛ اما من و ازیر بعد به دنیا اومدن دخترم هم لمس نکردیم ؛ بلند شدم و تیغ برداشتم چشم بستم و دستم رو بردم ؛ اما با دردش چنان جیغی کشیدم که خودم تعجب کردم ؛ نقش زمین شدم و پلک هام رو هم افتادند .

با نوازش موهام ، دعا کردم که ازیر باشه پلک هام و باز کردم ؛ توی اتاق خونه بابابزرگ بودم ؛ دخترم بغل سیما بود که گریه می کرد ؛ همه دورم نشسته بودند ؛ سرم روی پای مامان بزرگ بود .

نالیدم : چی شده!؟

وسیم اخمی کرد : شوهرت دادیم گفتیم آدم ...

خاله بهش تویید ؛ اونم برخلاف مجردیش شیر شده بود ؛ یعنی چه مامان ... بین آخه چکار می کنه ... اون از شوهرش که الله و علم کجا رفته ... این از ایشون ... یه بچه سه روز داره بعد می ره خودکشی می کنه ...

برگشت نگاهم کرد : مینا ، تو چته؟! ... ازیر کجاست؟! ... هان!؟

درمقابل سوال هاش کارم گریه و آغوش مامان بزرگ بود ؛ ماریه بازوی وسیم که عصبی دست به موهاش می کشد و گرفت و بردش بیرون .

– سیما ...

دستم و باز کردم که جوونم و بهم بده اما خاله صدم شد و دستور داد فعلا استراحت کنم .

شش روزی که رسم بود خونه مادرم باشم پیش خاله بودم ؛ بعد با جشن و شادی من و با کوچولوی نازم بدرقه ام کردند ؛ بابابزرگ به دخترم می گفت پری ، نمی دونم چرا همه می گفتند یه پری واقعیه ، در صورتی که اون آدم

بود زیبا بود اما آدم بود ؛ وارد خونه باغ شدم ؛ دیروز سیما و ماریه و سمیرا اتاق قبلی ازیر رو اتاق دخترم کردند ؛
با دیدنش لبخندم پهن تر شد .

توی این دو ماه تولد فریما و سه ماه دوری ازیر ، شب بجای آغوش گرمش ، باید خودم خودم و بغل می کردم ؛
بیشتر از همیشه وابسته اش شده بودم . دیروز عصر ، وقتی در حیاط و باز کردم ؛ با دیدن حسنیه با یه پسر جوون
که خودش و برادر اون معرفی کرد خوشحال شدم ؛ تو حال نشسته و ازم خواست در و نبندم ؛ منم نبستم و
کنارش نشستم ؛ وقتی فریما گریه کرد ؛ حسنیه لبخندی زد ؛ به دنیا اومده برگ مرگتون !؟

از تعجب دهنم باز موند ه بود ؛ بهتر برید بهش شیر بدید ... شاید فرصت زیادی ندارید !

– منظورت چیه !؟

از این لبخند معصوم حس بدی بهم دست داد ؛ من همین قدر می دونم ... اما شما بیشتر می دونید ... الان بلند
شید پدرش راضی به سختی کشیدن پرنسس کوچولوش نیست !

با اکراه بلند شدم و در اتاق رو عمدا کامل نبستم ؛ دکمه پیراهنم و باز کردم و فریما رو از گهوارش بیرون آوردم .

– الهی ... مامان جان چی شده !؟

با دستمال صورتش و تمیز کردم و بهش شیر دادم ؛ موهاش و که بلندتر شده بودند ؛ نوازش کردم ؛ دست
کوچیکش و که انگشتم و گرفته بود بوسیدم ؛ باز به معرفت عرشیا لاحقل تا یه سالگی و حتی بعد مرگ همسرش
پیشش موند اما ازیر نه .

وقتی به حال رفتم ؛ حسنیه لبخندی زد ؛ خوابید من مطمئنم شکل شماست !

– نه مخلوطی از من و همسرم !

لبخندی زد ؛ همسرتون ... مگه شکل واقعی اون و دیدی !؟

– حسنیه چی می خواهی بگی چرا رک حرف نمی زنی !؟

سری به طرفم چرخوند ؛ در رو ببند و پرده ها رو بکش ... تا خودش بهت بگه !

عمل کردم ؛ وقتی آخرین پرده رو کشیدم برگشتم ؛ کنار حسنیه یه پسر موبور و مثل برف سفید ، چشمای آهوی
یه تیکه سیاه ، نشسته بود ؛ و از چهره اش مظلومیت می بارید .

حسنیه لبخندی زد ؛ من شاکر باشم که نمی بینمش !؟

پسر به حسنیه نگاه کرد و گونه اش و بوسید و حسنیه هم دست شو فشار داد ؛ انگار از درون روشن بود .

به طرفش رفتم و جلوشون نشستم

– تو یه پری؟!

سرش برای علامت مثبت تکون داد .

حسینیه – فایز خودت بهش بگو ... نترس مینا دختر راز داری!

– چی شده چی ...؟! رو باید بدونم؟!

فایز – تمام کسی های که علاجشون به عهد گرفتید ؛ شاکی بودند ؛ تو دادگاه ی که ازیر قاضیش بوده!

– خب ، این یعنی بد؟!

فایز – اکسیر یه پری ، بدون منبع درست کار نمی کنه ... مثلا اون دختر که معشوقه برادرش بود ؛ اون ازش همچین کاری رو خواست ...؟! چون اون یه دختر عادی نبود ... اما مثل شما هم نبود ... مادر اون دختر یه پری بود ... یه پری آزاد ، مثل من ... ولی پدر شما یه پری خاص بود ... بالاتر و پر قدرت تر از هر پری و مادرتون ... مادر شما هم زن عادی نبود ... برای ازیر شما بهترین گزینه بودید ... در صورتی که اون برای انتخاب آزاده ... کافی بود بعد اون رابطه می رفت سراغ یکی دیگه ... اما ازیر برای پری زاد بودن تو ، تو رو انتخاب نکرد ... برای فریما این کار رو کرد .

– برای بچه ام؟!

فایز – بله ، قدرت های دو پری با هم روی زمین خنثی می شنند ... اما تو کاملا پری نبودی ... این به نفعش شد!!!

تمام شب تو فکر حرف های فایز بودم ؛ گفت : والان ، تولد فریما ، ختم تمام ماجراهای سفر ازیر بود.

با صدا بالا آوردم ؛ شیر باز کردم که خون نبیینم ؛ مرگم و نزدیک نبیینم ؛ هنوز داشتم به اون سرخی روشن نگاه می کردم که دوباره بالا آوردم ؛ نفسم تنگ شده بود و تمام لباسم پر خون بود ؛ نشستم و سرفه کردم و هر بار با اشک و سوزش دهنم شاهد جویی از خون کف حموم بودم ؛ وقتی بهتر شدم و حموم کردم حوله رو دور خودم بستم و رفتم اتاقم ؛ با دیدنش کنار گهواره فریما ماتم برد .

یعنی باور کنم برگشت نالیدم : ازیر!!!

برگشت به طرفش رفتم و بغلش کردم و گریه کردم ؛ دلتنگش بودم ؛ خیلی شدید .

ازیر – خوبی؟!

محکم تو آغوشش جا خوش کرده بودم؛ کاش به این زودی نمی مردم و پیش ازیر و فریما بودم؛ بزرگ شدن و شادی هر دوشون و می دیدم.

ازیر- متاسفم گلم، باید می رفتم!

- دو ماه و دو هفته ست که به دنیا اومده؛ نبودى از بس بهش گفتند پری اسمش و گذاشتم فریما، دوستش داری؟! دوست ندارم بهش بگند پری... رنگ چشمش مال تو... موهاش مال من... لب و دهنش... حتی رنگ پوستش مال منه!!!

می گفتم و اشک می ریختم؛ می گفتم و ذهنم به جای می کشیدم که بهش می گفتند خیال باطل.

صورتتم و قاب گرفت: چون من تو رو خیلی دوست دارم عزیزم اگه شبیه تو نبود دوستش نداشتم!

میون اشکم لبخند پهنی که پشتش صدها غم بود زدم؛ بغلش کردم و چشم بستم.

ازیر- انگار می خواهی امشب سه ماه دوری رو دور کنم هان!؟

لبخندی زدم و زمزمه کردم: دیگه از پیشم نرو!

بلندم کرد و روی تخت خوابوند؛ اشک هام و پاک کرد و روی پلک هام و بوسید؛ نازم کرد؛ نوازش های که هیچ شباهتی با رابطه های قبلیمون نداشت؛ درد نداشتم و خوشحال بودم که چشمش بهم بود و لبخند می زد؛ نمی تونستم باور کنم بیدارم حتی اگه هنوز پر شکاف بود.

گونه ام نوازش کرد؛ به فریما نگاه کرد؛ گردنش و بوسیدم؛ دوستت دارم!

لبخندی زد و بلند شد؛ بخواب، من الان میام.

محکم بغلش کردم: نه... نرو!

ازیر- مینا، الان میرم و میام... نگران نباش دیگه بی تو جای نمی رم!

- بگو جون من!؟

بوسی روی لب هام زد که در تعجبم خواب رفتم؛ با صدایی فریما بیدار شدم؛ خیلی با صدای پایین گریه می کرد؛ اما مادرش بودم پلک بزنه می فهمم؛ بلند شدم بغلش کردم؛ روی صندلی داشتم تاپ می خوردم و بهش شیر می دادم که چشمم به جای ازیر خورد که نبود؛ چهره ام غمگین شد؛ اگه جای ناز نوازش هاش نبود؛ می گفتم خواب دیدم اما هنوز گرمای لب هاش رو پوستم بود. با خودم گفتم پس کجا رفته!؟ فریما خوابش برده بود؛ گذاشتمش تو گهواره اش و ملافش و روش کشیدم.

هارون - مینا!؟

برگشتم و با لبخند زانو زدم : سلام بی معرفت ، تو با ازیر می ری میای؟! فریما و

هارون – مینا ، قبل اومدن ازیر باید بهت بگم ... اگه ازت خواست بکشیش بکشش ... !!!

– چرا چون می میرم!!!!؟

هارون – مرگ نه ... جای از مرگ بدتر ... تحملش برای هر کسی آسون نیست ... سارا رو که دیدی ... باش نرو ...
بخاطر ما نرو ... ما به بودنت نیاز داریم .

صورت زیر شو نوازش کردم و گفتم : نترس ...

حرفم و با باز شدن در خوردم .

ازیر بود اخمی کرد : هارون تو اینجا چکار می کنی!؟

– اومد من ببینه ... برو هارون!

هارون نا پدید شد : کجا بودی!؟

ازیر – مسجد ... با بابابزرگت کار داشتیم ... من خسته ام!

و رفت خوابید ؛ بالا سرش رفتم و بوسیدمش ... چشمای سرمه ی اش و بهم دوخت : هارون وقت خوابش پیش تو
چکار می کرد!؟

عقب کشیدم اما دیر شده بود ؛ با کشیدن دستم توی بغلش جا خوش کرد ؛

تو چشمام خیره شد و دیدم چقدر اون شکاف رو چشماش بزرگتر می شود ؛ نفسش بند اومد و با سرفه نشست :
ازیر چت شد!؟

پسم زد که کمرم به تخت خورد و دردش دیوونه ام کرد ؛ بلند شد و از تخت پایین رفت ؛ رو به پنجره نشست
شکاف ها داشتند بزرگ تر می شنند ؛ رفتم طرفش .

– ازیر من و بخشش ... آرام باش ... تو رو خدا ...

وقتی برگشت نگاهم کرد ؛ چشماش یک تیکه نور بودند مثل خورشید می درخشیدند ؛ دهنم باز مونده بود ؛
لبخند کجی زد و به طرفم اومد .

نشست عقب گرد کردم اما پاهم گرفت و کشید : ازیر ...

سرم گیج می رفت درد نداشتم فقط بی حسی بود و ناله های که از بیرون می اومد ؛ چشمم به برق خنجره زیر
کمد خورد اما چطور بیارمش .

چشم بستم و از خدا کمک خواستم؛ قبل از اینکه بفهمم خنجره تو دستش قرار گرفت؛ دستم گرفت و گذاشت بشینم.

ازیر- می خواهی من بکشی ... هارون گفت قبل تبدیلیش ... بکشش آره؟!

هق هق می کردم؛ چطور بکشمش؟! دوستش داشتم خیلی زیاد!

خنجره رو پرت کرد طرفم و بلند شد.

ازیر- خانم خوشگلم ...

برگشت و لبی پنجره نشست: اما قبل کشتنم دوست داری همه چیز و بدونی؟! دوست داری یه قصه بگم؟!

سکوتم اون به حرف در آورد.

ازیر - یکی بود یکی نبود ... سال ها پیش وقتی آدمی روی زمین نبود ... خدا خلق کرد مخلوقی از نور و آتش ... برای موندن روی زمین ... واسه دیدن و بررسی این کره گرد ... اون ها از علم سرشار ... از زیبای خاص و از قدرت بی همتا ... این باعث شد همدیگر رو بکشن ... مثل آدم های بعد اون ها ... هر کدوم برای قدرت بیشتر اون یکی رو می کشت ... خدا همه رو کشت ... الا اون های که حرف خدا رو گوش کردند ... سران فتنه کشته شدند ...

اما بقیه نه ... خدا عالمی به اونها داد با پنج قانون که خلافت مرگ دردناک و مجازات سختی ... تو اون دنیا هشت قلمرو شکل گرفت که به زمان شما ۴۰۰ میلیون سال پیش پدر بزرگ پدری من شد ابر قدرت جهان و عالمش ... اون به اون قانون ها که فکر کرد جای یه قانون خالی یکی اضافه کرد ... چون پری های آزاد همیشه می اومدن زمین و از آدم ها لذت می بردند و می رفتند.

اون هشت پسر داشت و یکی خاص بود ... اونی که خاص بود نمی تونست مثل پری های آزاد بره زمین و قوی بشه ... همیشه منزوی و گوشه گیر بود ... پادشاه فکر می کنه چرا نشه؟! چون اون قدرت های داره که پری های آزاد ندارند ... رابطه اون با یه آدمی زاد اون طرف و متوجه می کرد اون آدم نیست ...

پادشاه یه بند دیگه اضافه کرد که قبل بیست سالگی هر شاهزاده یه بچه ...

اشاره به فریما کرد: از پوست و گوشت یه زن زمینی باید با اکسیر یه پری به دنیا بیاد ... بعد اون زن ملکه شاهزاده است و باید با اون بیاد ... وگرنه مجازات میشه و دخترش ملکه و رابطه دو عالمه.

نگاهم کرد: مادرت وقتی داشت با پدرت می خوابید ... همین داستان و شنید گفت بین اون بچه اشون یکی رو انتخاب کنه ...

نیشخندی زد: و مادرت تو رو انتخاب کرد ... توی که رابطه دنیا های مای ... اما امیر یادش رفت تبصره رو واسه مادر فرصت طلبت بگه ... هشت شاهزاده باید قبل لقاح ... عقد زمینی بشن ... به روش و باور اون دختر ... چون در

غیر این صورت بچه توسط نگهبان های پری های زمینی کشته می شدند ... این و وقتی فهمید که یه پری و خواست از بدن یه زن بیرون کنه ... وقتی فهمید شب تو اتاق دست تو برید ... دید خونت قرمز هیچ اثری از جادو و قدرت پدرت نیست ... تو کثیفی ... مثل خودش ... چکار کنه که نباشی ... من هم مثل پدرت خاصم ... از میون هفت برادرم کوچیک تر و خاصم ... بانوی من هم باید خاص می بود ... خبر مرگ عموم توسط زن پیوندیش ، برام سخت بود ؛ چون مادر تو اولین زنی بود که بجای تاوان عشق با یه پری ، تاوان سختی به عموم داد که این علاقه ی به یه زن زمینی !!! حتی جسم اون برنداقت فقط گنجینه رو برداشت و رفت ... دروغ گفت من شاهد بودم ... دروغ گفت که پدرت اون به زور برد ... می خواهی راست شو بشنوی ... مادرت ، تمام مدت با پدرت کاری کرد که هر انسانی ازش نمی گذشت ؛ امیر به لمس و همخوابی مادرت نیاز داشت ... اما مادرت از اولش می دونست اون یه پری .

آخه فکر کن یکی که تمام عمر ، درس این کار رو خونده ندونه پری چیه !؟ چطور تو تویی فرصت کمی فهمیدی ، پری ها فقط می تونن تغییر چهره کامل بدنند !؟ اون با سر کله زدن با افراد مثل بیمارت نمی دونست !؟ خنده داره ، اما خدایش نمی دونست امیر یه پری خاص یه مروارید میون سنگ ها .

لبی پنجره نشست و اشاره کرد به خونه متروکه : امیر همون شب براش همه چیز و گفت ... از اینکه دست خالی بره و توسط پدرش مجازات بشه ... بهتر این بود توسط عشقش کشت بشه ؛ این طوری خیلی خوشحال تر بود ... مادرت نمی تونست از منبع درمان و ثروتش بگذره ... گفت باشه بیا بهم دست بزن و حاملم کن ... امیر هم عجول بود و یه عاشق احمق ، درست مثل تو ، غالب تهی کرد وقتی مادر جونت متوجه شکاف بدن پدرت شد علت و پرسید .

می دونی چی جواب داد !؟ گفت بهش ، فرصتش تموم شده و وقتش که بره ... وقتی دخترش بدنیا اومد میاد و اون با خودش می بره ... مادرت که فکر کرد رابطه اش اون و نگه می داره اما نه ، مادرت به یه چیز دیگه هم فکر می کرد ؛ با نبود هیچ مردی تو زندگیش ، جواب مردم و چی بده ، اون مشهور به پاک دامنی بود ؛ می دونست کشتن یه پری ، هم بچه اش و هم اون اکسیر و نابود می کنه ؛ مثل یه کلید که چراغ ها رو خاموش می کنه ؛ وقتی امیر با خوشحالی بغلش کرده بود و می گفت که فقط زحمت بدنیا آوردنش و بکش بعد اون و افسانه برای همیشه یکی میشن ؛ این تاوان بزرگی برای یه جنگیر بود ؛ یکی که معنی حرف یکی شدن رو بهتر از تمام هفت بانوی که همراه برادر های امیر رفتند ؛ می دونست ؛ برای همین تصمیم گرفت بین اون و زندگیش یکی رو انتخاب کنه اون و کشت و زندگی رو انتخاب کرد .

من بهتر از مادرت می دونستم ؛ پدرت برای چی تو رو به وجود آورد ؛ در صورتی که می تونست بره سراغ یه زن بهتر که عشقش بیشتر باشه تا حرصش ، وقتی پدرت به دنیایی شما اومد ؛ دوتا جن سوخته دید که از اطلاعاتی حرف می زدند که به اون یه حس خوبی داد ؛ تولد دختری که جن های زیادی رو درمان می کنه و لقبش بی بی درمانگر ؛ این خوشحالیش بیشتر شد وقتی پیوندش با دختر بست ؛ امیدوار شد که بزرگ تر شد عاشقش بشه و عقدش کنه تا مادرش کنه ...

امیر نمی دونست اون جن ها قبل ادامه خبر غیبی دور شدند ؛ ادامه اش تو بودی اون درمان گر تو ی ، درمان درست تو ، پاک کردن تو بود ؛ منم از این قانون مستثنی نبودم ... با تمام مخالفتم پدرم مجبور به اومدنم کرد ... اما تو راه فهمیدم که دختر عمو نامشروع به دنیا اومده ... خودم خواستم بکشم تا مادرت با تو سوء استفاده نکنه ... اما وقتی تو رو تو گهواره ات دیدم منصرف شدم ... از اینکه پدرت تا این حد مادرت تو می شناخت خوشحال شدم که یه دختر زمینی هستی و من تو رو به عنوان بانوی زمینم انتخاب کردم .

نگاهم کرد که داشتیم فریما رو نگاه می کردم .

– من برای اینکه عاقبتم مثل امیر نشه و از شانسم تو بدن کسرا گیر کردم ... باعث شد عشق و یاد بگیرم ... عشق شما زمینی ها رو ... منی که هیچ علاقه ی به شما آدم ها نداشتم ... با لذت بردن اولمون تمام تصوراتم پاک شد و تمام این مدت برات صبر می کردم ... می دونی چرا مادرت فرار کرد؟! چون می دونست من تو رو بانوی خودم قرار داده بودم و کافی بود یه بچه برام بیاری و من ببرم ... بلاخره اون ته مه مادر بود و نمی خواست ... منم گفتم اگه نذاره اکسیرم تو بدنت بمونه ... اون و تو رو باهم می کشم ؛ اما حرف گوش نمی کرد و می گفت تو بچه سالی بارداری برات ضرر گفت ۲۰ ساله شدی اجازه می ده ... برگشتم ؛ اما هر بار با زدن رگت اکسیر به خورد یه اشغال می داد ... دیگه طاقت نداشتم ؛ وقتی مادرت مرد و فهمیدم قرار بیای همه چیز به نفعه من می شود ... تو هم دوستم داشتی چون قدرتم تو بدنت ذخیره شده بود ؛ خوشحال بودم فقط چند سال به شروع هدف بزرگ عمرم فاصله بود .

لبخند کجی زد : وقتی خواب بودی من بهت دارو می دادم که اثر داروی مادرت برای جلوگیری از کار کردن اکسیرم از بین بره ...

الان می فهمم چرا مامان گفت نمی خواهد سرنوشت منم هم مثل اون بشه .

جلوم زانو زد : می دونی من چقدر به مرده تو ... زنده فریما احتیاج داشتم ... اون بار که داشتم تبدیل می شوادم و توهم داشتی می رفتی ؛ گفتم بگم برو نمی ری ، می مونی پیشم ... با هم جون می دادیم اما تو رفتی و اون دختر احمق تمام اکسیر من و از بدنت با اون ورد و آب مقدس از بین برد ... وقتی اومدی دیدم که داری خوب می شی ... دنبال مقصر گشتم سمیر نمی تونست بهم خیانت کنه اما هارون چرا ... وقتی صلیبت که مانعه دست زدن من به تو می شود و دیدم و ورده محافظ فهمیدم کار ماریه است ... باید بازم تو رو مسوم می کردم اما این بار باید اینقدر قلبت و به طرف خودم می کشیدم که نتونی بری و زحمتم رو بر باد بدی .

اما موقعی که من آزاد شدم و رفتم مادر خوندت و اون مولد فرصت و غنیمت دونستند ... وقتی خواب بودی ؛ با شیریه یه درخت ، بازم باعث برگشتم شدند ... می دونی من برای پادشاه یم به یه بچه زمینی و مامانش نیاز دارم و اون به بودن بی بی درمانگرشون ... این بار نقشه بهتر داشتم مخصوصا خیلی از جن ها درمقابل درمانشون حاضر به کمکم بودند مثلا ... اونی که مهشید داشت وقتی بهش گفتم من از طرف دادگاه اجنه هام و زنش پرونده اش بهم داده منم واسه انتقام مادرش ناراحتم و مرگ تو انتقام اون ، در عوض کمک کن مولد و نورسا رو پیدا کنم .

نفر بعد کی بود هان سدا فکر می کنی برای من یه جن شخص یا باباش فرق می کنن؟! نه من با باش کار داشتم که کمک کرده بود مولد از زندان فرار کنه؛ برای گرفتن جواب، خوب یکم درد کشیدن لازم واسه پسر جوونش، وکمکم کرد... تو این مدت، تو داشتی درمان می کردی و من هر فردی که از هم بیمان های مولد بودند؛ بهم خبر می رسید که تو اون شهر دید شدند... دستگیر می کردم... اون بار که رفتی تو دلشون من مولد و تا نزدیکی های دریای آرام تعقیب کردم... که متوجه نابودی تو شدم... برگشتم و دیدم چه گندی زدی.

یا اون دختر عسل، فکر کردی من نمی دونستم اون چی پیش هست؟! اما اندازه ۱۳۰پرونده علیه اون جن پیشم بود... قبل رفتنم باید تمام کارهای زمینی رو تموم می کردم... من جمله دستگیر و مجازات اون جن، می دونستم خیلی قوی تر از تو، ولی برای هدفم فرستادمت... وقتی داشتی فکر می کردی؛ شنیدم درباره دو اکسیر حرف می زدی؛ نقره ی و فیروزی... می دونستم آخرین جای که می فرستمت... جواب اولت و تو می گیری.

بلند شد و به گهواره فریما نگاه کرد و لبخندی زد؛ اما من تمام مدت داشتم بدون دلیل گریه می کرد؛ اون اکسیر نقره ی رو پری های کمی دارند، پری های که باید با یه پری جماع داشته باشند... اکثر هم زنن...

برادرم عرشیا؛ قبل سفرش متوجه میشه یه پری که نمی تونه بره زمین، مگر اینکه یه رابطه آسمونی داشته باشه؛ براش از میون پری های قصرش دختری رو میان که اسمش میشابود... عرشیا واقعا عاشق و شیفته اون پری دلربا میشه... اما میشا می فهمه که پدرش زمینی بود و مادرش با دیدن پری بودن اون، اون میبره سرزمینش... وقتی میشا می فهمه پدرش هنوز زنده است... مخفیانه از اونجا فرار می کنه... عرشیا از دوری معشوقه اش تصمیم می گیره طبق قانون، بره زمین اما بجای بانوی زمینی، میشا رو پیدا کنه... بخاطر با هم بودنشون عرشیا می تونست اون ببینه و حسش کنه... اما میشا نمی خواست و از اونجای که تو شکل زمینش فوقالعاده زیبا بود... تو چشم رئیسی رفت که پدر متحرم تانیا بود... رابطه اون ها باعث تولد اون دوقلوه ها شد... یکی پری بود و یک انسان... هیپرت (نگبان) متوجه تولد غیر قانونی میشه... ولی قبل از رسیدن هیپرت، میشا دوباره با قدرت ذهنیش به عرشیا میگه کجاست... عرشیا بچه ی که پری بود رو برمی داره و می ره... می بینه که میشا در حال مرگ اما بهش گفت بچه هاش دوقلو بودند نجاتشون بده... بعد برگشت واستعفایی عرشیا مادرش مانع شد... نخواست پسرش از حقش بگذره و مجازات بشه... برای همین گفت برو بچه میشا رو پیدا کن و مواظبش باشه؛ بزرگ بشه و کشته نشه.

اما عرشیا با دیدن بچه کوچلوی که افتاد و لباسش بالا رفت و علامتش دقیقا مال میشا بود... فهمید اون دختر میشاست و تصمیم گرفت باهش پیوند بخوره.

هان پرسیدی چرا رامین چشمش قرمز بود؟! رامین مثل برادرهاش اومد زمین و اتفاقی تو کوه اون دختر سارا رو نجات داد و انتخابش کرد... بهش همون شب دست زد... همون شب گفت چیه و باید زودتر پیوند بخورن و عقد بشن اما پدرش مخالف بود؛ سارا تصمیم گرفت بدون عقد این حرف با هم باشن و رامین مخالفت نکرد... وقتی عقد کردند و پدرش مرد... به سارا گفت باید برگرده با اون یا بی اون... سارا عاشق سینه چاک رامین بود و باهش

رفت اما تحمل اون ور اونقدر سخت که روح سارا تحمل نکرد ... یه سال دیگه تحمل می کردند رامین پادشاه قلمروش می شد ... ولی نخواست ، پدرش مجازاتش کرد و سارا رو زندانی کردند که زیر شکنجه بمیره ... اما رامین همچین اجازه ی نمی داد و با هم فرار کردند ... الان بدن جهش یافته سارا برگشته از عالمی دیگه و خاموشی بدن رامین ... چقدر تحمل کنه اینکه دیگه زندگی نرمالی نخواهن داشت آسونه !؟

جلوم نشست و خنجره رو به طرفم گرفت : اگه نخواهی بیای باید من بکشی، تصمیم با تو من بکشی یا با من بیای به تصمیمت احترام می دارم !؟

اشک هام روی دستش چکید .

— راه سومی هم هست ...

نگاهش کردم : تنها برگردی !

خیره بهم نگاه کرد : پس من بکش ... چون سمم تمام بدنت تو گرفته ... اون که داره مثل خون تو بدنت می گرده !

خنجره رو گرفتم و دستم بریدم ؛ وقتی خونی ندیدم ؛ نگاهش کردم : تو این مدت ، همیشه یه ذره اش تو بدنت ذخیره می شود ... وقتی فریما به دنیا اومد جای خون اصلیت و گرفته و رابطه امشب ... من بکش تا اونم از کار بیفته !

سرم داشت سبک می شود داد زدم و با دستی بی حالم دورش کردم : از اینجا برو ... نمی خواهم بکشم !

سرفه هام و خون لخته شده ؛ وحشتم رو بیشتر کرد ؛ از زیر التماسم می کرد : زود باش من بکش ...

نالیدم : نمی تونم... نمی تونم ...

احساس نفس تنگی کردم و افتادم زمین ، چشمم به ازیر خورد ؛ با تکان سرش تمام شکاف ها ناپدید شدند و چشماش آبی ، درست مثل روزی که دیدمش شد ؛ خبری از شکاف ها نبود !!!

خنجر رو پرت کرد یه گوشه و نگاهم کرد : یادم باشه چه لطفی بهم کردی !

من بوسید و لبه اش خونی شد خون من بود ؛ لبخند کجی زد و بلند شد .

روی زمین مثل مرغ سر برید داشتم چون می دادم و با هر سرفه خون از دهنم مثل فواره خارج می شود اما مردی که عاشقش بودم با لبخند نگاهم می کرد و موهام و نوازش می کرد ؛ سعی در نجاتم نداشت : قول می دهم ... حتی درد های مدت با هم بودنمون خاطره میشند و حسرت برات !

لبخند پهن تری زد ؛ گلوم از نبود اکسیژن می سوخت و سرم داشت سنگین می شد .

سمیر زانو زد : سرورم وقت نداریم !

بابابزرگ : یاالله ...

به طرفم اومد و جسم بی جوونم و تو بغل فشرد و توگوشم زمزمه کرد : بابابزرگت بیاد تو رو مرده ببینه و من ریلکس باشم شک می کنه مگه نه؟!

بابابزرگ - مینا ... !!!

از فشار های دست های قوی ازیر بود یا اونی که بهش می گند مرگ که پلک هام رو هم افتاد و سیاه ی تمام اطرافم گرفت .

یکی چشم باز کرد سقفش طلایی بود

یکی سقف زندگیش سلام آشنایی بود

مینا . د

۳۰/۲/۱۳۹۴

پایان

سلام به همه ... دوره گرد هم با کمی و کاستی های زیاد و لطف و محبت های شما به پایان زندگی ما یا رسید ؛ لازم چند نکته رو بگم

اول از همه نیان بگید چی شد دختر مرد یا نه چون دو نمونه و در ضمن تو گفته های ازیر جواب دادم .

دو اگه خواستم یه روز دوباره برم سر وقت قصه ی مثل این یا ماجر های شش دختر دیگه یا کلا چون همه زودتر از ما یا رفتند تو دنیای پریا باهشون آشنا می شید بگم ها اگه نوشته ام وگرنه که هیچی .

شروع نوشته بودم ده داستان فرعی حقیقتا اما داستان ۶ و ۱۰ رو تغییر دادم یعنی از قسمت جنی آوردم به پری که آخر سرنوشت ما یا ؛ و گند اخلاقی ازیر دستون بیاد اما مخصوصا، رامین و سارا رو بعد سفر شون نشون دادم اما تانیا تازه سفر کرده می تونستم جاشون عوض کنم اون وقت ما یا به ازیر اجازه نمی داد بدبخت

خلاصه ی کلام امیدوارم مورد پسند واقع شده باشد .

من به وقت شما احترام گذاشتم هر صفحه بغیر از جای که از خودمه با تحقیق امتحان شخصی و بیماری و فلاکت نوشتم البته خیلی وقت پیش نوشته بودم اما دوباره رفتم از افراد تو قصه سوال می کردم تا اشتباه ی ننویسم که

به عقل خواندم توهین کنم هر تذکری که نوشتم ساعت ها تو کتاب هام و تو ی قرآن گشتم تا خلاف دین ننویسم که بازم بهم بتوپید که بی دینم .

خلاصه منظورم این بود که خیلی از صمیم قلبم خوشحال میشم نظر کلی یعنی به این سوالم پاسخ بدید اون های که واسه نوشته ام وقت گذاشتند و خوندند دوست دارم اول اون ها بهم بگند .

۱- اسم کتاب بهش می خوره ؟!

۲- ایده اش تازه بود یا تکراری ؟!

۳- کدوم داستان فرعی رو بیشتر دوست داشتید ؟!

۴- از شخصیت کدوم کارکتر بیشتر خوشتون اومد و از کدوم بدتون اومد ؟!

۵- نثر رمان قابل فهم بود ؟!

۷- اطلاعات داده شده کتاب برای شما قابل درک بود یا نه ؟!

۸ - بنظر شما ادامه داشته باشه یا نه ؟!

۹ - فضا سازی رمان چطور بود ؟!

۱۰- نظر کلی شما چیه ؟! به نظر تون چه کم کاستی داشت ؟!

واقعا دوست دارم جواب این سوال ها رو بدونم پس لطفا بهم بگید تا رمان جدال خاکستری رو با انرژی شروع کنم .

ممنون از تک تک (البته ۵ یا ۶ نفر بیشتر نیستند) اسم های زیر نوشت هام که من و اینجا نگه داشته .

موفق باشید و سالم

مینا . د

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

